

آن سوی توهم

خاطرات یکی از عناصر مرکزیت سازمان فداییان خلق (اکثریت)



آن سوی قوس

فنا طرقات از آن سوی

انقلاب
سلامی
۱
۲
۲۲

... برای من نیز یکبار در زندگی ضرورت یافت تا با توجه به مجموعه شرایط اجتماعی و سیاسی در بُعد داخلی و خارجی و جایگاهی که جنبش کمونیستی و احزاب کمونیست به‌ویژه حزب توده ایران و سازمان چریکهای فدایی خلق ایران به‌دست آورده بودند، اقدام به یک «بازنگری» جدی نمایم که ثمره آن نوشته حاضر است.

من این «بازنگری» را که نتیجه‌اش دست‌یابی به «زندگی حقیقی» و «حقیقت زندگی» و درک قانونمندی‌های آن (درحد بضاعت) می‌باشد، برای خود ثبت نمودم.

روال نوشته گویای آنست که نویسنده قصد داستان‌پردازی نداشته است، بلکه کنکاشی درونی و فکری است. چه بسیار نکات نو و تازه که در جریان ثبت همین کنکاش‌ها برایم آشکار شد و مرا در ادامه کار تشجیع و تشویق نمود و بارها و بارها مرا به گذشته‌ها برد و هربار با کوله‌باری از دریافتهای تازه فکری، سراز حال بیرون آوردم

نشر صهبا

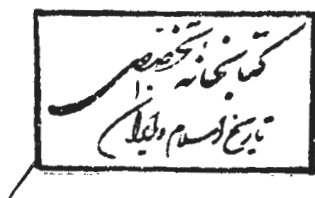
صدوق پستی ۱۶۷۶۵/۳۵۳۳

SAHBA PUBLICATION

PO BOX 16765 3543

قیمت: ۳۴ تومان

بسم الله الرحمن الرحيم



آن سوی توهم

خاطرات یکی از عناصر مرکزیت سازمان فداییان خلق (اکثریت)

نشر صهبا

زمستان ۱۳۷۴

آن سوی توهم

خاطرات یکی از عناصر مرکزیت سازمان فداییان خلق (اکثریت)

ناشر نشر صهبا

چاپ اول زمستان ۷۴

تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی صهبا

چاپ و صحافی افست

کلیه حقوق برای نشر صهبا محفوظ است

آدرس - تهران صندوق پستی ۱۶۷۶۵/۳۵۴۳

۷	آغاز نامه
۱۱	مرداد ۵۱
۳۱	تابستان ۶۲
۳۶	زمستان ۶۳
۳۹	تابستان ۶۴
۴۳	بهمن ۶۴
۵۳	اسفند ۶۴
۵۶	فروردین ۶۵
۱۲۵	پایان نامه

به نام خدا

آغازنامه

در پهنه پرتلاطم تاریخ، انسان در شکل بخشیدن به زندگی خویش و احراز هویت تاریخی و رسیدن به آمال و آرزوهای فردی و اجتماعی‌اش، راه و روشی برمی‌گزیند که مختص به خود اوست. هنگامی که در این باره می‌اندیشم، این حقیقت هر چه بیشتر برایم آشکار می‌شود که برآستی همه انسانها یکسان زندگی نمی‌کنند و پدیده‌های واحد را به یک نظر نمی‌نگرند. در تغییر واقعیتهای تسلط بر محیط پیرامون و در حیطه آوردن امکانات مادی و معنوی در راستای نیل به آرزوها و تأمین نیازهای فردی و اجتماعی به‌طور یکسان عمل نمی‌کنند و این از شگفتی‌های زندگی است که انسان را به وجد و شور و جنب و جوش می‌کشاند. من از سیر در این دریای بیکرانه پرهیز دارم. ترسم که در کمال حیرت، زبان از

گفتن و قلم از نوشتن بازماند و آنچه در این مقال پی می‌جویم ناگفته بماند، اما آنچه در این گونه‌گونی تحسین برانگیز زندگی مرا به خود مشغول داشته آنست که چرا همه به مقصد نرسیده و آمال خود را در آغوش نمی‌کشند؟ چرا عده دیگری علیرغم تلاشها و کوششها و خون دل خوردنها دیر به مقصد می‌رسند و گروهی هم در عرصهٔ پرخروش زندگی فرصتهای گرانبھائی را برای همیشه از دست می‌دهند. آنچه باعث شده تا سر در گریبان تفکر فرو برم اینست که چگونه می‌توان این نقیصه را توضیح داد و توجیه کرد؟

گاه که در عالم تجریدات، خود را از رود خروشان زندگی بیرون می‌کشم و آسوده خاطر بر ساحل می‌نشینم و به امواج درهم تنیدهٔ آن می‌نگرم، این حقیقت هرچه بیشتر برایم آشکار می‌گردد که انسانها در رسیدن به اهداف خویش لحظه به لحظه شتاب بیشتری می‌گیرند. براستی که واژه «آرامش» در جهان هستی واژهٔ نامأنوسی است. اما علت اینکه این واژه به حیات خود ادامه می‌دهد اینست که ناآرامی پایان نمی‌پذیرد. و من به این می‌اندیشم که چگونه دگرگونی‌های شتاب‌گیر زندگی در همه عرصه‌ها سخت‌ترین موانع و سدها را در هم شکسته، راه را برای تحولات فراگیر و عمیق‌تری هموار ساخته و چگونه انسانها را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. اینکه چه موقعیتی را در زندگی برای خود انتخاب کرده باشیم و در چه نقطه از این رودخانهٔ پرتلاطم ایستاده باشیم؛ تأثیرپذیری‌ها متفاوت است.

اما یک نکته مهم در این تحولات پیچیدهٔ زندگی؛ در این مفارقتها و رقابتهای انسانها، در معاضدتها و سبقت‌جوئیهای آنها از یکدیگر مرا به خود مشغول ساخته و آن نکته عبارت از اینست که هرکس و هر نهاد سیاسی - اجتماعی خود را در مسیر این تحولات همسو قرار ندهد، تعادل خود را از دست داده و دچار بی‌نظمی و عقب‌ماندگی و ناکامی خواهد شد و این امری است قانونمند. آنچه تحول و نوآوری را خصیصه جبری ذاتی و جاودانی حیات اجتماعی و فردی نموده است، همین قانون خدشه‌ناپذیر می‌باشد. به نظر می‌رسد که به پاسخ

سئوالاتی که بیان نمودم نزدیک می‌شوم. اما ضروریست تا به روی دیگر این مسئله نظری بیاندازم. من به این اندیشه باور دارم که زندگی یعنی ابداع و نوآوری اندیشه‌ها؛ اما ابداعات و اندیشه‌های تازه، زمانی حیات می‌یابند که برخاسته از منطق زندگی باشند. هرگاه از درک قانونمندی‌های حاکم بر زندگی عاجز بمانیم و برداشتی ناقص و احياناً مغایر با واقعیت داشته باشیم نهایت به درکی تحمیل‌گرایانه مبتلا خواهیم شد. - حتی آنان که در پی عجز از ادراک نهاد زندگی به «انفعال» کشیده می‌شوند انسانهای تحمیل‌گری هستند که می‌خواهند سکون خود را بر زندگی تحمیل نمایند. - من اعتقاد دارم که هیچ نیرویی قوی‌تر از قوانین زندگی از آزادی خویش حراست نمی‌کنند، و در طول تاریخ ابداع و اندیشه ناهمگون و تحمیلی را از هم گسسته‌اند و از یادها رخت بر بسته‌اند، گویی که هرگز وجود نداشته‌اند. در اینجا اجازه می‌خواهم تا بگویم که آزادخواهان حقیقی آنانند که پرورش یافتگان مکتب زندگی باشند. مقوله ایست بس گسترده و عمیق و بحثی است و سوسه‌گر و شورانگیز که در اینجا پرداختن به آن میسر نمی‌باشد. اما ما امروز در گذری اجتماعی و در نقطه‌ای از تاریخ ایستاده‌ایم که سرنوشت تحمیل‌گران و اندیشمندان خیال‌پرداز و ابداعات و اندیشه‌های تحمیل‌گرایانه و خیال‌پردازانه آنها را به شفافیت مشاهده می‌کنیم.

فهم قوانین حاکم بر زندگی، ادراک حقیقی از سمت و سوی عملکرد آنها، تیزبینی در شناخت امکانات زندگی و تجهیز روش صحیح بکارگیری آنها در همسویی و در راستای این قوانین، به سطح «آگاهی» انسان بستگی دارد. آنچه من از «آگاهی» و «شعور» درک می‌کنم پدیده‌ای منقطع از گذشته و صرفاً محصول تلاش جامعه کنونی نیست. آنچه «آگاهی» و «شعور» نامیده می‌شود ریشه در گذشته دارد که سر به سوی آینده می‌ساید. برای دستیابی به «آگاهی» باید از مجموعه روشها و راههای متنوع و گوناگون بهره‌جست، و یکی از این روشها «بازنگری» است که در این روند یک عامل اساسی و پایه‌ای می‌باشد.

برای من نیز یک‌بار در زندگی ضرورت یافت تا با توجه به مجموعه شرایط

اجتماعی و سیاسی در بُعد داخلی و خارجی و جایگاهی که جنبش کمونیستی و احزاب کمونیست به‌ویژه حزب توده ایران و سازمان چریکهای فدایی خلق ایران به‌دست آورده بودند، اقدام به یک «بازنگری» جدی نمایم که ثمره آن نوشته حاضر است. من این «بازنگری» را که نتیجه‌اش دست‌یابی به «زندگی حقیقی» و «حقیقت زندگی» و درک قانونمندی‌های آن (درحد بضاعت) می‌باشد، برای خود ثبت نمودم. روال نوشته‌گویای آنست که نویسنده قصد داستان پردازی نداشته است، بلکه کنکاشی درونی و فکری است. چه بسیار نکات نو و تازه که در جریان ثبت همین کنکاشها برایم آشکار شد و مرا در ادامه کار تشجیع و تشویق نمود و بارها و بارها مرا به گذشته‌ها برد و هربار با کوله‌باری از دریافتهای تازه فکری، سراز حال بیرون آوردم. به همین دلیل نیز در اندیشه انتشار آن بودم و نه فکر می‌کردم که روزی کار به نشر آن کشیده شود، اما پیشنهاد برخی از دوستان مرا به فکر انداخت تا در پی ضرورت و دلیل انتشار آن برای خود باشم.

با توجه به تحولات سالهای اخیر در احزاب کمونیست و دگرگونی‌های بنیادین در ایدئولوژی مارکسیسم و سیر این تحولات تاکنون، عقیده‌ام بر آنست که جهان و میهن ما دیگر شاهد تکرار پدیده‌ها و پیامدهای کلاسیک گذشته که ناشی از حضور این جریان باشد نخواهد بود. شاید که نسل امروز ما هرگز به تراژدی زندگی کمونیستهای نسل گذشته دچار نشوند. اما براین اعتقاد نیستم که خطرهای بالقوه و بالفعلی که هر لحظه ذهن و اندیشه ما را در درک صحیح و دقیق قانونمندی‌های زندگی به بیراهه می‌کشانند از میان رفته است.

من آنچه که از انتشار این «یادداشتها» انتظار دارم تنها این نیست که خواننده با مطالعه این «بازنگری» به نفی منطق مارکسیسم دست یابد و از آنچه در هفتاد سال بر کمونیستهای ایرانی گذشت آگاهی یابد، بلکه فراتر از آن، کوشش در فراگیری درک صحیح از متدولوژی شناخت و نفی اندیشه‌های انحرافی و تحمیل‌گرایانه و درک دقیق‌تر و ظریف‌تر زندگی و دست‌یابی به ابزارهای فکری مطمئن را آرزو می‌کنم.

مرداد ۵۱

تقریباً ۱۸ سال داشتم. حدود ۲ صبح مرداد ۵۱ بود. این دومین باری بود که اعلامیه پخش می‌کردم. این بار هم با یکی از بچه‌ها بودم. شور و حال ناشی از موفقیت و نفرت نسبت به رژیم، ما را به پرواز درآورده بود.

- اون ور خیابونو نگاه کن. تعداد زیادی از کارگرها خوابیدن، این بهترین جاست، بریم اعلامیه‌ها رو پخش کنیم.

آنها پس از یک روز کار طاقت‌فرسا به خاطر نداشتن جا و مکان، به اینجا پناه آورده بودند. مثل هزاران کارگر دیگری که آسمان تهران، سقف خانه‌شان را ساخته بود. در انتهای صف طولانی به خواب‌رفتگان، پس از رواندازهای پاره‌ای که با صاحبانشان یک جا می‌چاله شده بودند، شعله آتشی سوسو می‌زد. دو، سه نفری هم، گردش نشسته بودند. به سرعت بالای سر هر کدامشان یک اعلامیه گذاشتیم تا رسیدیم به آن سه نفری که هنوز دور آتش نشسته بودند.

- سواد داری؟

- نه.

- این اعلامیه است. برگه آزادی کارگرها است. فردا بده یکی از رفقات که سواد داره برات بخونه. مال سازمان چریک‌های فداییه. اون‌ها برای زحمتکشان مبارزه می‌کنند.

اعلامیه‌ها را به دست‌شان دادیم و به سرعت منطقه را ترک کردیم. به سر چهارراه که رسیدیم، در حالی که با دوستم، درباره مسیر بعدی صحبت می‌کردم، ناگهان متوجه پاسبان گشت شدیم. او هم ظاهراً متوجه ما شده بود، چون حالا مسیرش را به سوی ما عوض کرده بود. به او گفتم:

- در بریم؟

- نه، به راهمون ادامه می‌دیم.

- داره نزدیک می‌شه.

- بهتره ما هم بریم به طرفش و ازش آدرسی بپرسیم.

- اعلامیه‌ها را چیکار کنیم؟

- اون از پس دو تا مون بر نمی‌یاد.

وسط چهارراه به یکدیگر رسیدیم. اعلامیه‌ها لای روزنامه و کتاب بود.

- ببخشید سرکار! خیابون بهار کجاست؟

بدجوری ما را ورنده کرد. از همه بدتر زیاد به دست‌هامان نگاه می‌کرد.

- این چیه دستتونه؟

- کتابه.

پس از کمی مکث ما را راهنمایی کرد.

- پشت سرتو نگاه نکن، مشکوک می‌شه.

- بیچیم توی خیابون فرعی.

- نگاه کن اینجا رو! یه کارگاه شیرینی پزیه.

- آره، انگار دارن کار می‌کنن.

کارگاه، زیرزمینی بود با پنجره‌هایی که رو به خیابان باز بودند. از بالا نگاهی به پایین انداختیم. چند نفر کارگر مشغول کار بودند.

- خسته نباشی اوسا.

آنها با تعجب ما را نگاه کردند. لابد پیش خودشان می‌گفتند: «توی این وقت شب، اینا دیگه کین؟»

- بگیرید بخونین. اعلامیه ضد شاهه.

حالا دیگه توی خیابان نظام‌الملک بودیم. خیلی راه آمده بودیم، از مرکز شهر تا اینجا. وسط‌های خیابان، رسیدیم به یک مسجد. ساعت حدود ۳ صبح بود. - سعید، مسجد برای پخش اعلامیه‌ها جای خوبیه. مقداریشو همین جا می‌ریزیم.

حالا دیگه چندتایی از اعلامیه‌ها بیشتر باقی نمانده بود. ۲۰۰ متری ما چند نفری داشتند ما را نگاه می‌کردند. مجبور شدیم آنجا را سریعاً ترک کنیم. داخل کوچه روبروی مسجد شدیم که به خیابان «سرباز» منتهی می‌شد. این مسیری بود که برای رفتن به خانه باید آن را طی می‌کردیم. تصمیم گرفته بودیم بقیه اعلامیه‌ها را همان جا توی کوچه پخش کنیم که به یکباره نور تندی، تمام کوچه را روشن کرد. اتومبیلی پیچیده بود توی کوچه، بعد بلافاصله، نور قطع شد. در تاریکی کوچه، اتومبیل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

- سعید، مورد مشکوکیه. بهتره همه اعلامیه‌ها را بریزیم یه گوشه‌ای و به راهمون ادامه بدیم.

یکی از آنها مجاله شده بود کنج جیبم. در نمی‌آمد. برای همین جیبم را قدری شکم داده بود. ما به راهمان ادامه دادیم. صدای افتادن اتومبیل در دست‌اندازها، داشت خواب کوچه را آشفته می‌کرد که به یکباره از نفس افتاد. چهار مأمور مسلح در برابر ما ظاهر شدند. حالا نور اتومبیل دوباره همه جا را روشن کرده بود. سه تا پاسبان بودند با یک افسر. پاسبان‌ها مثل اینکه در یک قالب ریخته

شده باشند، همگی بلند قد و چاق و گردن کلفت بودند. مسلسل‌های یوزی‌شان ما را نشانه گرفته بود.

- ایست. بی حرکت.

افسر که به نسبت پاسبان‌هایش، ریزنقش می‌نمود، با صدای لرزان و بلند گفت:

- آگه کوچکت‌ترین حرکتی کنید، شلیک می‌کنم.

در همان حال، من متوجه ششلولی شدم که همراه با صدای لرزان افسر، بالا و پایین می‌رفت. برای چنین مواقعی ما نام‌های مستعاری را برای خود ساخته بودیم، همراه با محملی که حکایت از محصل بودنمان می‌کرد و اینکه از درس خواندن برگشته‌ایم و حالا هم داریم به خانه می‌رویم. برای همین مطمئن بودیم که اگر یک سؤال و جواب ساده باشد می‌توانیم خودمان را از مهلکه بدر ببریم. اما طرز قرار گرفتن پاسبان‌ها که ما را تقریباً محاصره کرده بودند حکایت از پیچیده بودن اوضاع می‌کرد. چهره افسر قدری مضطرب به نظر می‌آمد. شاید تصور می‌کرد که ما لابلای روزنامه و کتاب، اسلحه گذاشته‌ایم. وقتی اعلامیه‌ها را از ما گرفتند. اگر چه تا اندازه‌ای از اضطراب چهره‌اش کاسته شده بود - ولی ریخت و قیافه سعید با امضای پای اعلامیه‌ها مثل اینکه آنها را به این تصور واداشته بود که نکند یکباره با انفجار مهیب نارنجکی روبرو شوند. من احساس کردم مسلسل یکی از پاسبان‌ها دارد می‌لرزد. انگار کف دست‌هاش عرق کرده بود چرا که داشت عرق دستش را خشک می‌کرد. افسر حالا دستور بازرسی کامل ما را صادر کرد. ولی هیچ یک از پاسبان‌ها از جاشان تکان نخوردند. انگار صدای او را نشنیده بودند.

دستور بازرسی برای بار دوم داده شد. اما این بار همراه با فریادی گوش‌خراش و چند فحش و ناسزا، یکی از پاسبان‌ها هل خورد و به سرعت پرتاب شد به طرف ما. معلوم نبود که افسر با ضربه‌ای او را به سمت ما روانه کرده یا اینکه او خودش ترسیده و از جا پریده است. پاسبان قبل از اینکه کاملاً به

ما برسد کمی درنگ کرد، بعد با چندتا فحش، ما را به طرف خودش فرا خواند. ولی ما همچنان آرام سرجای خود ایستاده بودیم. به ناچار نزدیک و نزدیک‌تر شد. حالا دیگر می‌شد قطره‌های درشت عرق را روی چین پیشانی و خطوط زیر چشم‌هایش به خوبی مشاهده کرد. پاسبان درست و حسابی ترسیده بود. جیب برآمده من بدجوری نگاه او را دزدیده بود. اول دستش را به طرف جیبم دراز کرد، ولی بعد به سرعت پس کشید. درحالی که تمام پهنای صورتش تبدیل شده بود به یک دهان گنده و خالی، پرسید:

..اون دیگه چیه؟

- چیزی نیست، یک تیکه کاغذ.

کاغذ مجاله شده را بیرون آوردم و انداختم زمین. بازرسی ما دیگر تمام شد. افسر در حالی که دشنام می‌داد، اعلامیه مجاله شده را گوشه به گوشه باز کرد. حالا دیگر ما را سوار ماشین کلانتری کردند. همین که سوار شدیم، افسر دوباره شروع کرد به فحش دادن. من و سعید شروع کردیم به اعتراض به اینکه او حق ندارد به ما بددهنی کند. این برخورد ما آرامش بازنیافته‌اش را کاملاً در هم ریخت. پاسبان بغل دستی مان با آرنج محکم کوبید توی سینه من. افسر که خودش راننده اتومبیل بود، بعد از چند استارت ناموفق مجدداً از جا پرید و با کلافگی این بار، هم به خودش و هم به پاسبان‌ها پشت سرهم فحش نثار کرد. این صحنه‌ها به ما روحیه می‌داد و دیدن زبونی و استیصال آنها دل ما را قرص‌تر می‌کرد. در کلانتری، میز افسر نگهبان پوشیده شده بود از باقیمانده اعلامیه‌ها. مثل اینکه می‌خواست از لابه‌لای آنها چیز دیگری به دست آورد. ظاهراً سن و سال کم ما توجه او را جلب کرده بود. این را می‌شد از نگاه ترحم‌آمیزش خواند. در همین موقع افسر نگهبان با کمیته مشترک ضد خرابکاری تماس گرفت و از آنها خواست تا مأمورانی را برای تحویل گرفتن ما بفرستند. بعد ما را فرستادند به یک اتاق دیگر. افسر نگهبان چند دقیقه‌ای بعد داخل آمد و پرسید:

- چرا اینکار رو می‌کنید؟

من و سعید بی‌اعتناء به او روی نیمکت نشسته بودیم. تقریباً ربع ساعتی گذشت تا اینکه صدای گفتگوی مأموران کمیته مشترک با افسر نگهبان به گوش ما رسید.

آنها دو نفر بودند. یکی از آنها که به نظر می‌رسید از دیگری ارشدتر باشد هیکلی تنومند و چهره‌ای سیاه و خشم‌آلود داشت. هنوز از رویارویی ما با آنها چند لحظه‌ای نگذشته بود که مثل دو گراز وحشی به سوی ما حمله‌ور شدند. سیلی محکم، صورتم را به منتهی‌الیه شانه راستم پرتاب کرد و بعد دومی و سومی که لگدی بود که انگار ساق پایم را دو نیمه کرد. درست مثل ضربه تیشه که کمر آجر را به دو نیم می‌کند. در چهره او مثل اینکه یک نوع حالت رضایت‌مندی از دردی که من می‌کشیدم با ته مانده یک خشم حیوانی قاطی شده بود. مدام فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت. آنها هنوز به سعید دست زده بودند. سیلی سوم داشت فرود می‌آمد که افسر نگهبان دست او را گرفت. ولی نتوانست چاره‌اش کند. حالتی پیدا کرده بودند، شبیه به گلاویز شدن. افسر نگهبان به مأمور کمیته مشترک خطاب کرد:

- این برخوردها، توی کلانتری درست نیست. بهتره که کارهای مقدماتی را هرچه زودتر انجام بدید و اونها را از اینجا ببرید.
مأموری تنومند همانطور که با چشمان از حدقه درآمده مرانگاه می‌کرد، برگه‌ای را که حاوی چند سؤال بود گذاشت جلوی من.

سؤال اول: با ذکر کلیه مشخصات، خود را معرفی کنید.

جواب: رحیم حسینی، محصل.

سؤال دوم: به چه اتهامی دستگیر شده‌اید؟

جواب: نمی‌دانم.

بلافاصله سیلی محکمی فرود آمد. احساس می‌کردم که یکی از گوشه‌هایم جاکن شده است. صدایی شبیه به آنچه بعضی وقت‌ها از لامپ‌های مهتابی به گوش می‌رسد، تمام مغزم را پر کرده بود. این بار نیز افسر نگهبان دخالت کرد و

گفت:

- آقایون لطفاً از اینجا ببریدشون.

ما را دست‌بند زدند و سوار یک پیکان کردند. بی‌سیم اتومبیل شروع کرد به سوت کشیدن.

- از رخش به رستم.

- اینجا رستم است به گوشم.

- ما خرابکارا رو دستگیر کردیم و هم اکنون در راه هستیم. اونا دو نفرند.

پس از طی مسافتی طولانی دوباره بی‌سیم به راه افتاد.

- از رستم به رخش.

- رخش هستم، به گوشم.

- موقعیت؟

- ما نزدیک کمیته هستیم.

نزدیک ۴ صبح رسیدیم. اتومبیل در برابر در بزرگی توقف کرد. ما را با مشت و لگد کشیدند بیرون. ولی ما به روی خودمان نیاوردیم. شاید همین رفتار ما آنها را خشمگین تر کرد. سیل فحش و اهانت به روی ما سرازیر شد. آنها به شدت حالت انتقامی به خود گرفته بودند. ما را انداخته بودن روی زمین، در حالی که بی‌وقفه لگدکوب می‌شدیم.

- یالا بلند شوید.

- پیراهناشونو بکش روی سرشون.

با یک حرکت، پیراهن من پاره شد و روی سرم قرار گرفت. دستنبند را از دست‌هامان باز کردند. من و سعید از هم جدا شدیم. از چند در آهنی گذشتیم. در حین حرکت، فردی که از کنار ما در حال رد شدن بود با دیدن ما به شکل حریصانه‌ای، مثل یک خون‌آشام در حالی که چیزی شبیه به یک گاری را هل می‌داد گفت:

- فیروز، بدینش به من تا همین جا در دم نفسشو بگیرم.

- برو بابا، فعلاً باهاش کار زیادی داریم.

ما را به ساختمان دیگری بردند. ساختمان، سه طبقه به نظر می‌رسید و ما در طبقه اول آن قرار داشتیم. مرا به اتاقی بردند که افسری در آن بود. من از اینجا به بعد، دیگر سعید را ندیدم. چند نفری توی اتاق نشسته بودند. آنها از من اسم و سایر مشخصاتم را پرسیدند. وقتی به آنها می‌گفتم، مرا می‌گرفتند زیر مشت و لگد. به راحتی یک توپ، دست به دستم می‌دادند. گاهی احساس می‌کردم که چشم‌هایم دارند از حدقه بیرون می‌آیند و گاه آنچنان تنشی را در دلم حس می‌کردم که می‌ترسیدم تمام روده‌هایم بریزد بیرون.

- یه خورده مهلت بده اسمشو درست ادا می‌کنه.

- چه فایده داره. اینا اسم اصلی شونو نمی‌گن.

- خیلی خب، دستبند قبانی بزن.

صدای باز شدن استخوان‌های کتفم را به گوش می‌شنیدم. منو انداختند توی یک راهروی نسبتاً طولانی که به وسیله دو سه لامپ، نیمه‌روشن شده بود و تعداد زیادی در آهنی هم داخلش باز می‌شدند. اتاق افسر نگهبان بخش در ابتدای این راهرو قرار داشت. چهار پنج نفر از مأمورین به اضافه افسر نگهبان افتادند به جانم. زیر ضربه‌های پوتین‌هایشان تمام هیكلم گرد و مچاله شده بود. شدت ضربه‌ها به حدی بود که مرا بی‌اختیار از ابتدای راهرو به انتهای آن و به عکس پرتاب می‌کرد. با هر حرکت، دستبندی که به دستانم زده بودند، تنگ‌تر می‌شد. انگار که دستانم داشتند از کتف جدا می‌شدند. قفسه سینه‌ام به شدت به هم فشرده می‌شد. گویی که ضربه‌ها را پایانی نبود.

- اسمت چیه؟

- اسمتو بگو.

- این که جعلیه.

- قرار تو بگو.

- به اعلیحضرت توهین می‌کنی.

- بزنید، محکم تر.

- تو فداییه خلقی، ما هم فداییِ اعلیحضرت.

- اسمت چیه؟

من در بیرون چیزهای زیادی دربارهٔ شکنجه‌گاه‌های آریامهری شنیده بودم. حرف‌هایی که خودم را آمادهٔ روبرو شدن با آنها کرده بودم. حالا من داشتم عملاً گوشه‌هایی از آنها را لمس می‌کردم. اصلاً خودم را تنها احساس نمی‌کردم. پیوند شگرفی بین خود با زندانیان مبارز زخم بر بدن داشته‌ای که صدای فریادهای من و نعره‌های وحشیانهٔ دژخیمان. آنها از خواب بلند کرده بود، یافته بودم. احساسم این بود که همهٔ آنها از خواب بلند شده و گوش‌هایشان را به درهای سلول‌ها چسبانده‌اند تا ببینند هم‌رزم شکنجه شده‌شان چه می‌گوید. این احساس من خیالی نبود، چرا که بعدها ۶ ماه تمام، من و دیگران روزها و نیمه‌های شب همین وضعیت را داشتیم و حالا من حق نداشتم تا در فریادهای اجتناب ناپذیرم حالتی ملتمسانه داشته باشم. نه، نه. اینها همان دژخیمانی هستند که مختار از آنها حرف می‌زد. درد ناشی از دستبند قیانی، قلبم را از سینه بیرون می‌کشید. تعداد دفعاتی را که زیر رگبار ضربه‌های مزدوران، مجبور به پیمودن طول راهرو شدم، فراموشم شده بود. دژخیمان هم آنقدر گرم زدن و فحش دادن به من بودند که یادشان رفته بود که ظاهراً این ضربه‌ها به خاطر شنیدن نام و مشخصات من است. دیگر نه نامم را می‌پرسیدند و نه از مشخصاتم حرفی به میان می‌آوردند. فقط کتک بود و توهین. و ضربه‌هایی که بیش از درخواست اعتراف از من، شاید حس جنایتکارانهٔ آنها را ارضاء می‌کرد. در لابه‌لای فریادهای ضعیف شده‌ام، دیگر می‌توانستم صدای تند نفس‌های شکنجه‌گرها را که نوید از پای درآمدن آنها را می‌داد، به راحتی بشنوم.

همیشه در بیرون از زندان که بودم، خودم را که در چنین حالت‌هایی قرار می‌دادم، فردی با روحیه‌ای بالا می‌یافتم. این دیگر بخشی از آرزوهای من بود که اگر دستگیر شوم، مانند دیگر مبارزین به روی دشمنان خلق تف بیندازم. حالا از

اینکه همان روحیه را در خود می‌دیدم، احساس رضایتمندی می‌کردم. از ضرب و شتم‌ها، حدود یک ساعتی گذشت. در گوشه‌ای از راهرو مرا به حال خود رها کردند. فکر می‌کردم، آدم‌هایی که غرق می‌شوند و بعد از چند روز با بدن پف‌کرده می‌آیند روی سطح آب، اگر در آن حالت زنده بودند، حتماً احساسی مثل من داشتند. کم‌کم خود را می‌یافتم. فرصتی بود تا با خودم حرف بزنم.

... نمی‌ترسی که؟ نه! اصلاً با این واژه آشنایی ندارم.

من مدام به فکر آنهایی بودم که در سلول‌های خودشان ناظر شکنجه‌من بوده‌اند. بعدها حتی یکی از آنها، شرح چگونگی شکنجه‌هایم را برایم بازگو کرد. راستی سروصدایی از سعید نیست. تا اتاق نگهبانی با هم بودیم. افکار ناراحت‌کننده‌ای به مغزم هجوم آورده بود. نکند او را بلافاصله اعدام کرده باشند. وقاحت و روحیه ددمنشانه این جنایتکاران، راه را برای هرگونه تصور و خیالی از این دست باز می‌گذاشت. فرصت نفس کشیدن به من ندادند. دوباره آمدند به سراغم.

- بیریدش بالا، اتاق تمشیت.

اتاق تمشیت دیگر چه صیغه‌ای بود؟ فکر کردم لابد شکنجه‌های اصلی را آنجا می‌دهند. درد همدیدی در صورت، کتف و قلبم احساس می‌کردم. هنوز دستبند قیانی را باز نکرده بودند. زیرپیراهنم پاره شده بود. کشان کشان بردنم تا پای پله و بعد همینطور تا طبقه دوم. وارد یک اتاق شدم. تختی در آنجا بود. کلکسیون‌ی از کابل هم در گوشه‌ای از آن قرار داشت. دستبند را از دست‌هام باز کردند. از خودم پرسیدم: «اینا می‌خوان با من چیکار کنند؟!»

انداختنم روی تخت. دست‌ها و پاهایم را به دو طرف آن بستند. یکی از شکنجه‌گراها رفت به طرف کابل‌ها، یکی از آنها را برداشت. دور دست‌هاش پیچاند.

از خاطرم گذشت، زمانی که دبستان می‌رفتم، یک روز با پدرم رفته به سیرک. آنجا مردی بود که با مارهای بزرگ و کوچک نمایش می‌داد. یکی از کارهایش این

بود که مار را به دور دستش می پیچاند و بعد به دور گردنش. خوب به خاطر دارم که احساس چندش آوری به من دست داده بود. احساس تماس پوست لایند سرد و لزج آور مار با بدن انسان. حالا هم همین احساس دوباره در من زنده شده بود. ضربات کابل یکی بعد از دیگری فرود می آمد. با وارد آمدن هر ضربه، تا نوک کله ام تیر می کشید. احساس می کردم که درد ناشی از ضربه های مشت و لگد همراه با کابل، صورت و شکم را منقبض کرده بود. هیچ کس از من چیزی نمی خواست. ناگهان با خودم فکر کردم: «نکند اینها می خوان با این شیوه منو یکهو خلاص کنن». پس از مدتی اگر چه ضربات کابل ادامه داشت ولی حس کردم که نه از ناحیه کابل ها و نه از مشت و لگدها، دردی را نمی فهمم. تمام بدنم سرد و فریادهایم به ناله های ضعیفی بدل شده بود. ولی هنوز هوش و حواسم سرجایش بود. درخیمان که تغییر حالت مرا متوجه شده بودند بلافاصله شکنجه را قطع کرده و با اضطراب دست ها و پاهای مرا باز کردند. روی سر و صورتم آب پاشیدند. آب خیلی سردی بود. باقیمانده اش را هم ریختند روی پاهایم. سوزش شدیدی حس کردم. پنج دقیقه ای نگذشته بود که به من گفتند، باید در طول راهرو راه بروم. اما من قادر به حرکت نبودم. آنها با کابل به دنبال من افتادند و مرا در طول راهرو به دویدن وا داشتند. درد پاهایم شدت بیشتری یافته بود. کم کم اشعه های طلایی خورشید، رنگ اتاق را تغییر دادند. شکنجه تمام شده بود. مرا از اتاق شکنجه خارج کردند، همینطور ساختمان.

در اتاق جدید پیرمردی نشسته بود. او پشت میزی مشغول خوردن صبحانه بود، مأموری که مرا آورده بود گفت:

- جناب سرهنگ زمانی؛ طرف کمی پذیرایی شده، ولی اسمش جعلیه. اسم اصلی شو نمی گه.

سرهنگ زمانی؟! این اسم برایم خیلی آشنا است. یادم آمد که او از جمله کسانی است که از سال ۳۲ تا کنون مبارزین ضد رژیم را فعالانه سرکوب می کرده است.

با بدن عرق کرده عمداً روبروی باد کولر قرارم دادند. از ساق پای چپم خون می چکید.

- سرهنگ زمانی جلاد نگاهی به سر و روی من انداخت. من و او توی اتاق تنها بودیم.

با لحنی کاملاً ساختگی پرسید:

- باباجون اسمت چیه؟

- رحیم حسینی.

- نگاه کن ببین چه به سر این بچه آورده اند؟

من به چهره کریه او نگاه نمی کردم. بدنم از سرمای شدید باد کولر می لرزید. هرچه سعی کردم نتوانستم جلوی لرزیدن خودم را بگیرم. او که این حالت مرا دید پرسید:

- انگار خیلی ترسیدی که این قدر می لرزی؟

با لحنی عصبانی گفتم:

- نه! باد کولر اذیتم می کنه.

- چرا دروغ می گی، توی این هوای گرم، آخه کسی هم از باد کولر، می لرزه. این هم مثل دروغ های دیگته که اسم حقیقتو نمی گی. نترس باباجون.

او با این حرفهایش می خواست به خودش بقولانه که من از آنها ترسیده بودم و میل داشت تأیید آن را از زبان من بشنود تا از ترس من لذت ببرد.

- راستی قرارت و مسؤولت کی هست؟ تو خیالت راحت باشه، من مثل بابای تو هستم. نمی ذارم دیگه بهت دست بزنن. اینم که اذیتت کردن، بی خبر از من بوده.

ساعت ۸ صبح بود. در اتاق باز شد و مرد میانسالی که قامت بلند و چهارشانه ای داشت با موهای مجعد، چهره ای گندم گون و چشمانی خون گرفته و وق زده وارد شد.

- سلام بابابزرگ.

- سلام پسرم.

هنوز جواب سلام زمانی تمام نشده بود که آن مرد رو کرد به سوی من و با فحش پرسید:

- این دیگه کیه؟

زمانی چشمکی به او زد و گفت:

- جناب سرهنگ خدایاری، ایشون مهمون تازه مون هستند.

خدایاری مسئول بازجوهای کمیته مشترک بود که بعدها در جریان درگیری با چریک‌ها مورد اصابت گلوله‌ای از ناحیه نخاع قرار گرفت و گویا برای همیشه فلج شد. او برای سر اعلیحضرت خیلی مایه می‌گذاشت. خدایاری، دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

- انگار از مهمانمون خوب پذیرایی نشده.

بعد رفت پشت میز دیگری که در گوشه‌ای از اتاق بود، نشست و اعلامیه ما را شروع کرد به خواندن. در همین موقع هم مرتب در باز می‌شد و سروکله بازجوهای دیگر که به سر کار آمده بودند، برای عرض سلام و صبح بخیر پیدا می‌شد. هر کدامشان که سرک می‌کشیدند فحشی هم نثار من می‌کردند. خدایاری از خواندن اعلامیه که فارغ شد، با حالت عصبانی گفت:

- اعلامیه خیلی تندیه. از کجا آوردی؟

- ما اونو پیدا کردیم.

- خفه شو. اصل اعلامیه رو از کی گرفتی؟

- ما اونو همینطوری پیدا کردیم.

نعره غریبی کشید.

- این صندلی که روش نشستی، همین صندلی رو می‌گم. عباس مفتاحی روش نشسته بود. همون کسی که قهرمان سازمانتونه. اونو روی همین صندلی به حرف آوردم. تو که از اون مقاوم‌تر نیستی.

یاد عباس مفتاحی با تعریف‌هایی که از او به خاطر داشتیم، به من روحیه داد.

اصلاً حرفش را باور نکردم. اما باور کردم که روی همین صندلی نشسته بود.
- خُب قرار تو با سازمان چه روز، چه ساعتی، چه مکانی و با چه علامتی؟
من واقعاً با سازمان ارتباطی نداشتم. فهمیدم که اینها تا بخواهند باور کنند،
دما را از روزگرم درآمده.

- من با سازمان هیچ قراری ندارم.

- خفه شو.

اوبه مادرم اهانت کرد. بهش اعتراض کردم.

- شما حق ندارید به مادرم توهین کنید.

خدایاری جلو آمد و چنان کشیده‌ای خواباند توی گوشم که برای یک آن
احساس کردم کور شده‌ام.

- ببین این بی‌شرف‌ها چه «قرص‌هایی» به این انچوچک‌ها میدن که اینقدر
زبونشون دراز می‌شه.

من به یاد حرف‌های مختار که به تازگی از زندان آزاد شده بود افتادم. او
می‌گفت:

«هرکس در زندان باید در حد پرونده‌اش و سطح فعالیتی که دارد برخورد
کند». او درست می‌گفت، من نباید زیاد تند بروم. باید در حدی باشم که
رویکه‌ام را نیازم.

خدایاری رو به من کرد و گفت:

- می‌خوام بدمت دست یکی از جلادهایی که تو رادیو عراق ازشون تعریف
می‌کنن.

من ساکت بودم. سرمای شدیدی تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. چند لحظه
بعد، مردی با قد متوسط، موهای صاف و چهره‌ای سبزه وارد اتاق شد. یک ساک
در دست داشت.

او ظاهری کاملاً خونسرد و آرام داشت. بلافاصله گفت:

- بله قربان. امری با بنده داشتید؟

- این رو ببرش به اتاق تمشیت، خودم هم الآن می آیم. به سر اعلیحضرت،
اگه نخواد حرف بزنه، روزگار شو سیاه می کنم.

اوضاع از آنچه من فکر می کردم جدی تر شده بود. سعی کردم تا خونسردی
خود را حفظ کنم.

- بلند شو.

- نمی توانم از جام حرکت کنم.

- گفتم بلند شو.

او مدام فحش می داد. بعد یک سیلی خواباند توی گوشم. به سنگینی سیلی
خدایاری نبود. چنان زد روی پاهایم که فریادم بلند شد.

- کاری می کنم که با پای خودت به راه بیافتی.

آنگاه یکی از مأموران را با فریاد صدا زد. او وارد اتاق شد.

- بله قربان.

- اینو وردار ببرش بالا.

- به چشم قربان، اصلاً بسپارینش دست من تا کارشو یکسره کنم.

- نه فعلاً باهاش کار داریم.

صدای مأمور تازه وارد برایم آشنا بود. همان آدمی بود که دیشب دم در مرا
تهدید به مرگ کرده بود. چهره ای کریه داشت. مدتی با چهره اعتیادزده و ابروهای
بالا انداخته اش زُل زُل من را نگاه کرد. بدون اینکه لب هایش را تکان بدهد،
مرتب سرش را چپ و راست می کرد. گویی می خواست به من بفهماند که «دیدنی
گفتم». خدایاری نشسته بود زیر عکس اعلیحضرت و سرش را کرده بود توی
کشوی میزش. ظاهراً دنبال چیزی می گشت. مأمور خون آشام، آمد به سوی من
و دستم را محکم کشید. از صندلی کنده شدم. به سرعت از اتاق خارجم کرد. در
آستانه در، بازجوی دیگری، با حالتی متعجب جلوی ما قرار گرفت، قدش بلند
بود. با صورتی کشیده و لهجه آذری. اتاقش بغل دست اتاق خدایاری بود. با
اعتراض گفت:

- ولش کنید این طفلکو چیکارش دارید؟ چرا نمی‌ذارین بره خوئش؟

او مرا از دست آن خون‌آشام رها کرد.

- شما از جون این چی می‌خواین؟ واقعاً هم توی رادیو بغداد و اعلامیه‌ها

هرچی دربارهٔ امثال شماها می‌گن درسته.

- آخه آقای دکتر، نه اسم اصلی شو می‌گه، نه اطلاعات شو.

- معلومه وقتی اینطوری سرش میارین، باید حرف نزنه. منم باشم نمی‌گم،

بیا بریم تو اتاق من.

سناریوی عجیبی بود. من از این دسته که ظاهری ملاطفت‌آمیز داشتند،

بیشتر متنفر بودم.

از «زمانی» و این «یکی» به شدت نفرت پیدا کرده بودم. روی صندلی نشستم.

- خیلی سردمه.

- الان کولرها را خاموش می‌کنم. این ورقه را بگیر و یکی دوتا سؤال و

جواب بده تا بعد دکتر بیاد و پاهات را رو به راه کنه، بعد هم می‌ری خونه.

- نه نمی‌شه. اینطوری نمی‌شه. این راهش نیست. گوش کن! اگه حقیقت رو

بنویسی امسال تو کنکور قبول می‌شی. بعدش هم می‌شه کاری کرد تا بورسیه

بشی و بری خارج. تو، چی فکر می‌کنی؟ تازه وقت عشق کردنته. پا به بخت

خودت نزن. به سر اعلیحضرت قسم اگه حرف بزنی، همهٔ اینها برات فراهم

می‌شه.

هرزه‌ها، این کلمه‌ای بود که مدام در درون خود تکرار می‌کردم. او

می‌خواست تا وقاحت خودش را به شکل دیگری عرضه کند. او دنبال

ضعف‌های من می‌گشت. او می‌خواست تا وسوسهٔ نجات را در درونم شعله‌ور

کند. من ذره‌ای به فکر کنکور و دانشگاه نبودم، اگر هم به دانشگاه فکر می‌کردم، به

فکر مبارزه‌ای بودم که در آن جریان داشت. رفتن به دانشگاه برای من مشکل

نبود، من نمی‌خواستم که در لجنزار تمدن بزرگ غرق شوم.

اصلاً غرق شدن در کثافتخانهٔ آریامهری، دیگر نیازی به تحصیل نداشت.

- همه‌اش از عدالت و سوسیالیسم و کمونیسم و این زهرماری‌ها حرف می‌زنید. بدبخت از این فرصت طلایی استفاده کن. جوونیتو برای کی می‌خوای بدهی؟ اگه همین حالا، همین جا، با یه گلوله مغزتو داغون کنم کدوم زحمتکشی برای تو مشت گره می‌کنه؟ ها؟! طول اتاق را با چهره‌ای به ظاهر متفکرانه و دلسوزانه بالا و پایین می‌کرد. سرش را مرتب تکان می‌داد. دست‌هایش را به سینه‌اش چلیپا کرده بود.

- هرکی به فکر خودش. تو چرا به فکر خودت نباشی. گور پدر کارگر و دهقان کرده. - حالا دیگر باد انداخته بود تو غیغیش؛ درست مثل یک بوقلمون- آمریکا چهار اسبه جلو می‌تازه. اون داره دوستانه به ما کمک می‌کنه. آنوقت شماها به فکر کارگر و دهقان هستین؟ شماها کورید، کرید، عقده‌ای هستید. عدالت!! کدوم عدالت؟! برای چی؟ کی؟ ها؟! اصلاً می‌خوام بدونم که معنای عدالت چیه؟

تمام تلاش او این بود که راهی برای چیرگی خصوصیات فردی و خودخواهانه من باز کند. من از نظر سیاسی آدم پخته‌ای نبودم. حتی از لحاظ ایدئولوژیک هم همینطور. حفاظت از خودم در چنین شرایطی مشکل به نظر می‌رسید. آنچه که کار را برای دفاع از شخصیتم آسان کرده بود، احساس دشمنی و نفرتی بود که نسبت به آنها داشتم. احساسی که خصوصاً از دیشب تا حالا چند برابر شده بود. تمام آن چیزهایی که بیرون از اینجا درباره‌ی شکنجه‌گراها شنیده بودم حالا راست و پوست کنده و عینی شده بود. آنها با برخوردشان زمینه هر نوع اعتماد را به کلی از بین برده بودند. ضعیف‌ترین دستاویزی که بتواند احساس انسان را تغییر بدهد در رفتارشان مشاهده نمی‌شد. من می‌دانستم که آنها به هیچ وجه سرافرازیم را نمی‌خواهند. برخوردهای افسر نگهبان کلانتری به مراتب بهتر و انسانی‌تر از اینها بود. او ادامه داد:

- حالا به این سه سؤال جواب بده. اسمت، آدرس خونه‌ات، قرارت. اما از همه مهم‌تر قرارت.

این فرد آنقدر کم‌ظرفیت بود که سکوت لحظه‌ای مرا نتوانست تحمل کند. به

سرعت چهره دژخیمانه اش رو شد.

- خب ، خب بلند شو با شماها همیشه حرفِ خوش زد.

- من قادر نیستم بلند شم.

در باز شد. مأموران به همراه آن فردِ خون آشام وارد شدند. یکی شان گفت:

- نگفتم منو چهر جان! بیخودی وقتتو تلف می کنی.

- من خواستم به جوونی اش رحم کنم! ببریدش بالا.

کشان کشان بردنم بالا.

- یالا، لخت شو.

به شدت وحشت کرده بودم. کابل زدن چکار داشت به لخت شدن؟ در یگ آن تمام آنچه را که درباره انواع شکنجه ها شنیده بودم در ذهن مرور کردم. همان طور بی حرکت ایستادم.

- گفتم لخت شو بی شرف.

نه، نه، هرگز چنین کاری را نمی کردم. همان مأمورِ خون آشام مرا هل داد. خوردم زمین. دوتایی ریختند سرم. در همین حین، خدایاریِ جلاد که نعره هایش اتاق را می لرزاند و پژواک آن در گوش همه زندانیان طنین انداز بود داخل شد. فحش بود که مثل نقل و نبات از دهانش می ریخت بیرون. لباس هایم را درآوردند. دست ها و پاهایم را به دو طرف تخت بستند. خون آشام، کابل را به دست گرفت و شروع کرد.

این بار ضربات نسبت به قبل دردناک تر بود. انگار که با هر ضربه، پتکی به سرم کوبیده می شد. خدایاری نعره می کشید.

- جانم فدای سوسیالیزم! حرف بزن.

پس از مدتی مثل کسی که تازه گرم شده باشد رو کرد به شکنجه گر و گفت:

- بده به من انگار که نون نخوردی. سایز کابلو ببر بالا.

کابل ضخیم تری را دادند دستش. با اولین ضربه فریاد زد:

- شلاق، خلاق است!

و بر آن بوسه‌ای خونخوارانه زد. حالا دیگر می‌توانم با تمام پوست و رگ و پی‌ام یک جلاد را درک کنم. حالا می‌فهمم که جلادِ رژیم یعنی چه؟! او به شکنجه عشق می‌ورزد و ایمان دارد. کابل و دیگر ابزار شکنجه، جزئی جدایی ناپذیر از وجود او بود. او از شکنجه‌دادن لذت می‌برد. احساس شادمانی و جدی که هنگام برخاستن صدای ضربه کابل در او دیده می‌شد، در دیگر حالات زندگی‌اش به او دست نمی‌داد. خدایاری، زمانی و هر دژخیم دیگر، در اینگونه لحظه‌ها قبل از آنکه به حمایت از موجودیت رژیم بیاندیشند، در لذت ضجه زنان و مردانی که در چنگ آنها گرفتار آمده بودند، غوطه‌ور می‌شدند. آنها از ذلیل شدن انسان‌ها نیرو می‌گرفتند. اگر کسی حاضر نمی‌شد که در برابر آنها به ذلالت بیافتد، بیشترین کینه را نسبت به او می‌ورزیدند. آنها چنان به ذلیل دیدن آدم‌ها خو کرده بودند که تنها در چنین شرایطی زنده بودن خود را احساس می‌کردند. اگر هم شده باید متهم در برابر آنها ذلیل‌نمایی می‌کرد. خدایاری بر شلاق بوسه می‌زد و خلاقیت و قدرت خود و رژیمش را در آن می‌دید. آنها از پاک بودن و پاک ماندن انسان‌ها رنج می‌بردند. دژخیمان شاه از رذالت و تاریکی دفاع می‌کردند و چشمانشان در برابر چهره‌های درخشان مدافعین نور با خون کور می‌شد. دژخیمان اگر چه مایل بودند که همه انسانها را ذلیل کرده و باکمک انواع شکنجه‌ها آنها را در برابر خود به زانو درآورند ولی زمانی که بدن‌های مبارزین، حیل‌ها و شکنجه‌های آنها را بی‌اثر می‌ساخت، ذلیل‌ترین افراد روی زمین، خود آنها بودند. بعدها تعریف می‌کردند که همین خدایاری در برخورد با یکی از مخالفین مسلمان ضد شاه، وقتی که او را مانند کوهی استوار می‌بیند، به گریه ذلت می‌افتد. چرا که او حاضر نبود حتی کلمه‌ای را بر روی کاغذ بنویسد. خدایاری وقتی همه ابزارها را از کار افتاده دیده بود، در برابر او زانو زده و با گریه و التماس گفته بود:

«آخه من یک آدم به این مهمی را گرفته‌ام. بالا از منی فلان فلان شده می‌خواد که بالاخره با تو چه کرده‌ام. خواهش می‌کنم، یه چیزی لااقل بنویس.»

دروغ و تهمت و حيله گری از خصوصیات اصلی دژخیمان بود. خرد کردن شخصیت زندانی و به لجن کشاندن او از طریق پیدا کردن ضعف هایش، از دیگر روش های ضدبشری آنها بود.

خدایاری به نفس نفس افتاد. کابل را داد به دست همان مأمور و مرتب فریاد می زد:

- دروغ سنج، دروغ سنج.

در این موقع چیزی شبیه به باتوم را به دست خدایاری دادند.

ضربات کابل قطع شده بود. خدایاری باتوم را به نقاط حساس بدن من می چسباند، تمام بدنم به رعشه افتاده بود. خنده های جنایتکارانه او با فریادهای ضجه وار من درهم آمیخته بود. این باتوم برقی یا دروغ سنج، چیزی جز شوک الکتریکی نبود که بر همه نقاط حساس بدن از جمله زخم های کابل گذاشته می شد.

خدایاری داد می زد:

- قرار، یالا قرار.

- کدوم قرار، من اصلاً نمی دونم قرار یعنی چه؟

- شلاق رو شروع کن.

- دروغ می گی. اگه راست بگی این دروغ سنج یه چراغ داره که روشن می شه

و مشخص می کنه که داری راست می گی. تا حالا که دروغ گفتی.

روحیه خدایاری در لحظات شکنجه درجات مختلفی داشت. می گفتند که او

گاه روی سینه متهمی که از شدت درد به خود می پیچد، می نشیند و در دهانش ادرار می کند.

تابستان ۶۲

در باغی متعلق به یکی از ادارات کل، جلسه‌ای با حضور نجف و من و با مسئولیت جعفر تشکیل شده است. این محل، منزل مسکونی برادر جعفر است. در این جلسه با توجه به رویدادهای اخیر قرار است تصمیمات تشکیلاتی پیرامون سازمان دهی تازه اتخاذ شود.

جعفر گفت: به تازگی عده‌ای از رفقای کمیته مرکزی از جمله خلیل دستگیر شده‌اند. می‌گن که خلیل خراب کرده است و تسلیم رژیم شده. او توی ماشین‌های گشت که برای شناسایی و دستگیری بچه‌های سازمانه دیده شده. یکی دیگه از مسئولین کمیته تهران رو هم دستگیر کردن، اونو هم در حال همکاری با مأمورها در جریان بازجویی مشاهده کردن.

پرسیدم: از بچه‌های استان چه خبری داری؟

گفت: از اونها خبر زیادی ندارم. ولی می‌دونم که وضع مرتضی و چنگیز

خوبه. البته می‌گن مرتضی بالای نامه‌ای که از زندان برای زنش فرستاده نوشته «بسمه تعالی».

فضای سنگینی بر جمع مستولی شده بود. گویی هرکس به گونه‌ای به وضعیت سازمان می‌اندیشید. من سکوت را شکستم و گفتم: واقعاً مسئله چیست؟ چرا اینها به آرمانشون پشت می‌کنن. چرا ضعف نشون می‌دن. خُب زندان همینه دیگه. شکنجه و شلاق داره، دشمن می‌خواد اطلاعات بگیره. اما عقیده‌هامون چی؟

آیا اونا می‌تونن عقیده‌هامون رو هم بگیرن. آیا اینا که در زندان به آرمان‌هاشون پشت کرده و عقاید اسلامی رو پذیرفته‌اند، آدم‌های ضعیفی نیستند؟ آیا ضعف شخصیتی ندارند؟ «کیانوری» و «طبری» چطور؟ بالاخره اونها رهبران سرشناس جنبش کمونیستی بودند. اما اونها هم تسلیم شدند. چرا؟

یاد گرفته یکی از بچه‌ها افتادم که می‌گفت: «خب دلیلش روشنه. لابد اینها لیاقت رهبری طبقه کارگر رو ندارن. محفوظات فراوان و قدرت استدلال که دلیل داشتن لیاقت برای رهبری نمی‌شه. اینها فقط می‌تونستن حرف بززن و کتاب بنویسن. طبقه کارگر باز هم باید بدود تا بالاخره رهبر لایق خودش را پیدا کنه.» شاید این استدلال پاسخی برای سؤالات بالا باشد.

همه انقلابیون ممکنه در این نبرد نتونن اسرار سازمانی را حفظ کنند. اما بالاخره باید بتونن از عقاید و آرمان‌هاشون حراست کنند. ما در دوران رژیم شاه آدم‌های مختلفی داشته‌ایم. رفقای که در زیر شکنجه دژخیمان ساواک مردند، اما اسرار سازمانی را حفظ کردند. مبارزینی که صدای ضربات جان‌فرسای شلاق‌ها را در میان حق‌ها ملتسمانه شکنجه‌گرهای شاه محو ساختند.

مبارزینی بودند که تنها در سوزاندن حیاتی‌ترین اسرار موفق بودند. ولیکن هیچیک از آنان به آرمان خود پشت نمی‌کردند. کسانی هم بودند که اگر چه قدرت نگهداری اطلاعات را نداشتند ولی در نهایت تسلیم رژیم آریامهری نمی‌شدند. مدتی سکوت توأم با نگرانی بر جمع مستولی شد. هر کس ظاهراً به آنچه که

اتفاق افتاده و آنچه که در پیش بود می‌اندیشید: براستی چه بر سر ما خواهد آمد؟ هیچ‌کس تضمین نکرده بود که مبارزه مخفی بدون دستگیری پیش خواهد رفت. مهلت یکساله برای کار مخفی، خوش‌بینانه‌ترین برخورد با شرایط بود. به همین دلیل کابوس دستگیری را خیلی جدی احساس می‌کردیم. به چهره هم‌دیگر نگاه نکردیم، به راحتی درون هم را می‌خواندیم. بالاخره نجف سکوت را شکست و گفت: بین جعفر، به نظر من با این اوضاع و احوال ما باید به دنبال پیدا کردن سیانور باشیم.

من پرسیدم: نظر رفقای بالا درباره استفاده از سیانور چیست؟ جعفر گفت: اونا تصمیم تشکیلاتی در این مورد نگرفته‌اند. ولی استفاده از سیانور را هم ممنوع نکرده‌اند. من گفتم: فکر نمی‌کنم استفاده از سیانور درست باشد. ببینید، ما در روند مبارزه‌ای قرار داریم که بخشی از اون رو تا حالا پشت سر گذاشتیم و بخش دیگه این مبارزه که البته بخش بسیار مهم اونه، توی زندان‌ها می‌گذره. دشمن، امروز برتری خودش رو در این نبرد رویاروی به وسیله تبلیغات به رخ ما می‌کشد و از این طریق می‌خواد که تضعیف روحیه کند. ما باید توی این مرحله هم اونو شکست بدیم. ما توی زندان، در نبرد رویاروی و با اتکاء به حقانیت آرمان‌ها و راهمان می‌تونیم اونو بشکنیم. مرگ ما مهم نیست. توی زندان‌های ساواک وقتی که بازجو دیگه قادر نبود ناتوانیش رو پنهون کنه، برق پیروزی توی دلامون می‌جهید و بیشتر به راهمون ایمان می‌آوردیم.

نجف پرسید: ولی مسئله آمپول چی؟ واقعیت داره؟

جعفر پاسخ داد: در این مورد حرف‌های زیادی می‌زنن.

نجف گفت: ما نباید این طوری دلیل بشیم. ما نمی‌دونیم توی زندان چه می‌گذرد. نمی‌تونیم ریسک کنیم.

جعفر گفت: واقعیت اینه که این آمپول‌ها هر چه باشه، نمی‌تونه آنچه رو در ذهن انسان، پنهونه بیرون بکشه و آشکار کنه. ولی می‌تونه حالت‌های روانی ایجاد کنه تا انسان به یک تکرار کننده تبدیل بشه.

من گفتم: ولی کیانوری با اراده حرف می‌زد. اون روی کلمات فکر می‌کرد. از کلمات و جملاتی استفاده می‌کرد که ساخته خودش بود، مثل «چسبندگی».

نجف گفت: نباید ریسک کرد و باید به دنبال سیانور بود. بهتر است که جعفر در این سفری که به تهران داره با رفقا تماس گرفته و مقداری سیانور برایمان تهیه کند.

مردن با سیانور ظاهراً بسیار ساده و آسان است. گاهی اوقات خاطرات مبارزهٔ چریک‌ها با رژیم شاه را به یاد می‌آوریم. یکی از آنها در تبریز اتفاق افتاده بود. دو تن از چریک‌ها توی تور پلیس افتاده بودند. یکی از آنها برای اینکه دستگیر نشود از سیانور استفاده کرد. رفیقش از پشت دیوار، لحظاتی بسیار کوتاه جان دادن او را که بر روی آسفالت خیابان، مثل مار به خود می‌پیچید نظاره می‌کرد. در آن زمان توجه به انتخاب این نوع مرگ بسیار روشن بود. این نوع مردن به این دلیل انتخاب شده بود که کسی دستگیر نشود تا بقیهٔ افراد مجبور نشوند بسیاری از امکانات را تنها از روی محاسبات احتمالی رها سازند و خود را از آن محروم کنند. هیچ کس به این نمی‌اندیشید که با دستگیری مبارزی، او به آسانی به آرمان خود پشت کند. در تمام دوران مبارزه از سال ۴۹ تا ۵۷ چنین مواردی انگشت شمار بود.

البته این تنها یک روی سکه بود. در فرهنگ چریکی، انتحار جزئی از روحیهٔ مبارزه جویی محسوب می‌شد. در آن زمان گفته می‌شد: چریک نباید زنده به دست رژیم بیفتد، حتی اگر آدمی پولادین باشد. حتی آن دسته از چریک‌هایی که زنده دستگیر می‌شدند، مقاومت می‌کردند و اسرار سازمان را هم حفظ می‌کردند وقتی به بند عمومی آمدند اولین سؤال از آنان این بود که: چرا از سیانور استفاده نکردی؟ چرا با کلت از پشت سر به خودت شلیک نکردی که با متلاشی شدن چهره‌ات، ساواک نتونه حتی جنازه‌ات رو شناسایی کنه؟ و چریک این انتقاد را بر خود وارد می‌دانست که چرا انتحار نکرده است. اما اکنون سیانور جای تازه‌ای

در حیات سیاسی - ایدئولوژیک سازمان پیدا کرده است. حالا دیگر بحث بر سر حفظ اسرار سازمانی نیست. بحث بر سر انتحار به عنوان «ادامه روحیه مبارزه جویی» نیست. دیگر کسی به این نمی اندیشد که باید طوری انتحار کند که دشمن نتواند جسدش را نیز شناسایی کند. امروز هیچ عضوی مایل به مردن نیست و مردن را ضربه ای بر پیکره سازمان می داند. امروز سیانور وظیفه حفاظت از حیات سیاسی - ایدئولوژیک سازمان را در صحنه نبرد ایدئولوژیک برعهده گرفته است. بله. انتحار جرأت می خواهد، شجاعت می خواهد، درحالی که این شجاعت و جرأت برای دفاع از حیثیت سیاسی - ایدئولوژیک سازمان تا سرحد مرگ در میان اعضا وجود ندارد. چه چیزی می تواند ایمان را در هم بکوبد. امروز در دنیا هیچ ابزاری کشف نشده که بتواند بر ایمان فائق آید. و آن را مغلوب کند. چون ایمان در پدیده ای حلول می کند که پیکره اش از پوست و گوشت و پی و استخوان ساخته شده و این پدیده انسان است. و انسان با ایمان، پولاد آبدیده است. پولاد آبدیده ای که در نابرابرترین نبردها هرگز نمی شکند. و به همین خاطر به راحتی مرگ در راه هدف را می پذیرد. انسان با ایمان ضربات شلاق و رنج را بر تن می پذیرد و از اینکه دشمنش به این وسیله در هم کوبیده می شود، لذت می برد. صلابت ایدئولوژیک خود را به نمایش می گذارد و نشان می دهد که مرگ در راه آن ارزشمند است. اما سیانور برای بالا بردن ضریب اطمینان دفاع از حیثیت سیاسی - ایدئولوژیک سازمان، معنایی جز این ندارد که حاملین و مدافعین این «حیثیت»، اعتماد به «ایمان» خود را از دست داده اند. حالا که این اعتماد از دست رفته است، دیگر شجاعت و جربره استفاده از سیانور و درآغوش گرفتن مرگ از این طریق نیز وجود ندارد.

سیانور در یک سازمان سیاسی، یأس تلمبار شده ای است که در زورق سرخ پیچیده شده است تا فعالین سازمان از آن نیرو بگیرند.

زمستان ۶۳

هر روز مسئول تشکیلات را قبل از رفتن به سرکار می‌دیدم. امروز هم طبق معمول برای رفتن به سرکار با هم به راه افتادیم. در بین راه گفت: تعدادی کپسول سیانور تهیه کرده‌ام. این دو تا را پیش خودت نگهدار.

حالا دیگر پس از گذشت یک سال من نیز به کپسول سیانور به عنوان یک تکیه‌گاه نیازمند بودم. کپسول‌ها را گرفتم و گفتم: حالا احساس آرامش بیشتری می‌کنم و کمتر دغدغه آینده را دارم.

اما من کاملاً اشتباه می‌کردم. من تکیه‌گاه محکمی به دست نیاورده بودم. سیانوری که من در جیبم گذاشتم حکم مهره ماری را داشت که هر روز وظیفه‌اش در دفاع از ایدئولوژی سازمان سنگین‌تر می‌شد.

زمانی که به سیانور دست یافتم، احساس کردم که قدرت تازه و مضاعفی پیدا کرده‌ام. بعضی از محافظه‌کاری‌هایم کاسته شده بود با خودم می‌اندیشیدم:

«حالا دیگر مشکل اساسی ما حل شده. ما که نمی‌دونیم توی زندان‌ها چه می‌گذره. الان هم دوره‌ای است که قبل از هر چیز صحنه مبارزه، نبرد ایدئولوژی‌ها است. ضربات تشکیلاتی همیشه قابل جبران، اما شکست ایدئولوژیک نه. اگه حزب توده از نظر سیاسی و ایدئولوژیک شکست نمی‌خورد، دستگیری رهبرانش نمی‌توانست برای همیشه فعالیت تشکیلاتی اونارو مختل کنه. ولی امروز پرچم مبارزه به دست فداییان افتاده. ما میراث‌دار مقاومت هستیم.»

سیانور را همیشه با خودم حمل و مانند مردمک چشم از آن حفاظت می‌کردم. اگر آبی به آن می‌رسید یا به جای سختی برخورد می‌کرد، فوراً با دست لمس می‌کردم تا مطمئن شوم که آسیبی ندیده است. مدتی از زندگی مشترک «مبارزاتی» من با کپسول سیانور گذشته است و هر روز وظیفه‌اون سنگین‌تر می‌شه.

چند روز پیش از این نجف می‌گفت: جعفر رو دیدم. خبر همکاری بچه‌های تشکیلات تهران کاملاً صحت داره، از بچه‌های استان خبرای روشنی نداشت. چندتای دیگه از بچه‌ها با رژیم همکاری می‌کنن. بحث بر سر این نبود که این آدم‌ها اطلاعات داده‌اند، حرف اصلی این بود که اینها در نبرد اندیشه مغلوب و تسلیم شده‌اند. پرسیدم: جعفر دیگه چه خبرایی داشت؟

نجف پاسخ داد: جعفر می‌گفت «توی استان اونایی که از متواری شدن بخشی از مسئولین باخبرند، خیلی امیدوارند. همه جا راجع به ما حرف می‌زنند، رو ما خیلی حساب می‌کنند، برامون داستان‌ها ساخته‌اند.» بعد ادامه داد: «بین کاظم، با موقعیتی که ما در بین مردم پیدا کرده‌ایم مسئولیتمون چند برابر شده. اگه ذره‌ای ضعف از ما بروز کنه، اثراتش بسیارگرون تموم می‌شه.»

ما امروز گمنام و بی‌نام و نشون نیستیم. مبارزه ما در روحیه‌ها دارا اثر مثبت گذاشته. اما اگه تسلیم دشمن بشیم اونا ضربه روحی بزرگی می‌خورند. ضربه‌ای

که جبرانش به آسونی امکان‌پذیر نیست. گفتم: درسته. با این وضعیت وظیفه سنگینی رو دوشمونه.

* * *

روزهای آخر سال ۶۳ بود. هنگام غروب از سرکار برمی‌گشتم. در سر راه قرار ی اجرا کرده بودم. در جریان اجرای قرار و برگشت به خانه، یکی دو مورد مشکوک دیده بودم. چندین بار ضد تعقیب زدم. ولی به دلیل تاریکی هوا و قدرت دید محدود نتوانستم به پاک بودن خودم مطمئن شوم.

به کوچه‌های خاکی پشت پادگان ولی عصر رفتم و از آنجا وارد شهرک ولی عصر شدم. وقتی که احساس کردم هیچ اتومبیلی تعقیب نمی‌کند راه منزل را پیش گرفتم. به خانه که رسیدم ماشین را در حیاط پارک کردم. دست و رویم را شستم و رفتم گوشه اطاق نشستم. وضعیتم کاملاً نشان می‌داد که حالت عادی ندارم. به همین دلیل مرتب با پرسش‌های همسرم روبرو بودم و طبق معمول آنها را بی‌پاسخ می‌گذاشتم. با خودم فکر می‌کردم که اگر واقعاً تعقیب کرده بودند و در مخاطره قرار می‌گرفتم و راه‌گریزی هم نداشتیم، چه می‌کردم؟ هیچی، تنها راه، جویدن سیانور بود. ولی مثل اینکه با مسئله تازه‌ای روبرو هستم. نکنه قدرت این کار رو از دست داده‌ام. بذار یک خرده بیشتر فکر کنم. قراره که من زنده دستگیر نشم. به چه دلیل؟ اول اینکه تشکیلات با محدودیت امکاناتش قادر به ترمیم و جابه‌جایی پس از دستگیری من نیست. دوم اینکه نباید بگذارم لحظاتی پیش بیاید که دشمن از من علیه آرمانم سوءاستفاده کنه. حُب اینا درست، ولی چرا حالا احساس می‌کنم که قادر به انجام این کار نیستم. چرا رفقا همه اطمینان دارند که من زنده دستگیر نمی‌شم ولی خودم این اطمینان را ندارم؟ شاید همان عاملی که کپسول سیانور را جزئی از پیکره مبارزه عقیدتی کرده بود، حالا دیگر خود عامل ناتوانی استفاده از کپسول نیز شده بود.

تابستان ۶۴

یکی از روزهای تابستان ۶۴ بود. با مسئولم قرار داشتم. بسته‌ای را به من داد. می‌گفت حاوی جزوه‌ای است، دربارهٔ دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی که به تازگی از خارج رسیده است. حوالی غروب بود که به خانه برگشتم. پس از خوردن شام، اشتیاقم برای خواندن جزوهٔ امنیتی بیشتر از چیزهای دیگر بود:

«رفقا!»

«وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی جهت ایجاد تمرکز نیروهای امنیتی و سرکوب سیستماتیک نیروهای انقلابی اخیراً تشکیل شده است. سازماندهی این تشکیلات را عمدتاً کادرهای با سابقهٔ ساواک شاه که به استخدام ساواک رژیم درآمده‌اند، برعهده گرفته‌اند و کادرهای بازجو عمدتاً یا ساواکی‌های سابقند و یا اینکه تحت نظر آنها آموزش می‌بینند.»

«از سوی دیگر همکاری‌های گسترده‌ای میان وزارت اطلاعات جمهوری

اسلامی با سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای امپریالیستی وجود دارد و به آخرین شیوه‌ها و روش‌های شکنجه و آزار زندانیان تجهیز شده‌است. آنچه که شکنجه را در این سازمان اطلاعاتی ابعاد گسترده‌ای بخشیده، دشمنی ایدئولوژیک نیروهای گرداننده آن با انقلابیون می‌باشد. در اینجا همه کارها براساس پذیرش قوانین شرعی که خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین و غیرانسانی‌ترین برخوردها را با مخالفین تجویز می‌کند، صورت می‌گیرد، در حالی که شکنجه‌گران و بازجوها با اتکاء به این قوانین دیگر کوچکترین احساس انسانی در شکنجه کردن به خود راه نمی‌دهند. مجموعه تجربیات ساواک شاه و روش‌های آن، همراه با آخرین تجربیات دستگاه‌های امنیتی امپریالیستی با ادغام در قوانین شرعی تکمیل شده است.»

«ایجاد رُعب و وحشت، به کار بستن حیل‌های رایج امنیتی، آزار جسمی مداوم زندانی از ابتدای ورود به شکنجه‌گاه، توهین و اهانت به زندانی، ایجاد شدیدترین شرایط روحی، تجاوز به زنان و دختران زندانی، استفاده از دستگاه‌ها و آلات و ابزار شکنجه نظیر آپولو، آسیاب، شوک الکتریکی، دستبند چپانی و آویزان کردن زندانی، آتش سیگار و سوزاندن مداوم به وسیله اجاق برقی، استفاده از آب‌جوش و آب‌یخ، بریدن استخوان‌ها و خردکردن آنها و عدم معالجه شان از جمله وسایل ابزار شکنجه و زندان‌های جمهوری اسلامی است. در زندان‌های جمهوری اسلامی مسئله انتقام از زندانی به صورت امری متداول می‌باشد.»

«آنچه که برای شکنجه‌گران جمهوری اسلامی مهم است تنها اطلاعات نیست، عدم تسلیم زندانی به ایدئولوژی رژیم، شکنجه مداوم تا حد استعمال آمپول‌های شیمیایی ادامه دارد و مرگ تنها آینده‌ای است که در پیش روی این دسته از زندانیان وجود دارد. عدم تحمل طرز تفکرهای مخالف از سوی شکنجه‌گران و بازجوها لحظه‌ای آسایش روحی و جسمی برای زندانی پدید نمی‌آورد، آنها به طور جیره‌ای روزانه شلاق می‌خورند و یا شکنجه‌های دیگری

در مورد آنها اعمال می‌شود.»

«دستگاه امنیتی به دستگاه انگیزاسیون قرون وسطایی شباهت کامل دارد. زندانی‌ها در کنار این‌گونه فشارهای روحی و جسمی و تحت شرایط تضعیف کامل روحیه و خردکردن شخصیت، به آدم‌هایی بی‌اختیار و کوکی تبدیل می‌شوند و شب‌ها و روزها آنها را به درون مساجد زندان‌ها می‌برند و آنها را به نماز و دعا وادار می‌کنند و با پیگیری فشرده‌ترین القائات ایدئولوژیک آنها را به انسان‌های مسخ شده تبدیل می‌کنند. شب‌ها زندانیان در زندان، هیچ‌گونه آرامشی ندارند. نیمه‌های شب زندانیان مورد حمله نقاب‌پوشان انتقامجویی قرار می‌گیرند که برای ضرب‌و‌شتم و آزار زندانی به درون سلول‌ها یورش می‌برند. آن دسته از زندانیانی که حاضر به انجام فرائض مذهبی نیستند بیشتر مورد این نوع یورش‌ها قرار می‌گیرند.»

«ارتباط زندانی با دنیای خارج کاملاً قطع می‌باشد و تنها برای آنها نوارهای مذهبی و نوحه‌خوانی و قرآن به وسیله بلندگوهای قوی که برای زندانی آزار دهنده است، پخش می‌شود.»

«گاه در روز می‌شود که اصلاً زندانی را به دستشویی نمی‌برند و وقتی هم که او را به توالت می‌برند، دو سه دقیقه‌ای طول نمی‌کشد که به سراغ او می‌آیند و اگر زندانی تأخیر کند با شلاق او را از آنجا بیرون می‌آورند، در حالی که او فرصت هیچ کاری پیدا نکرده است.»

«ماه‌ها طول می‌کشد که زندانی را به حمام نمی‌برند. نبود وسایل بهداشتی و عدم امکانات لازم برای نظافت، سبب بروز بیماری‌های پوستی مزمن شده و زندانیان از انواع این بیماری‌ها رنج می‌برند. به درخواست زندانی برای رسیدگی به این وضع به شدیدترین نحو پاسخ داده می‌شود. وضع درمان نیز بسیار نگران‌کننده است. نبود دکتر و دارو، بیماری‌های عفونی را رواج داده و شکنجه دیدگان را با بیماری‌هایی نظیر قانقاریا رویارو کرده است.»

«زندانی ماه‌های طولانی از تماس با هوای آزاد کاملاً محروم است و ملاقات

وی نیز تنها مدت‌های طولانی پس از دستگیری امکان پذیر می‌گردد.»
 «اگر چه زندانی، محاکمه و مدت محکومیت وی تعیین می‌شود لکن با تعیین این احکام نه تأمینات جانی برای او پدید می‌آید و نه آزادی برای زندانی دورنمایی دارد و ...»

بسیار تأثر انگیز است. در کشور ما پس از این همه مبارزه، شرایطی حاکم شده که حتی با زمان شاه هم، قابل مقایسه نیست. فردای آن روز دربارهٔ این جزوه با مسئول صحبت کردم.

- من دیشب جزوهٔ امنیتی رو خواندم، مرا بسیار تحت تأثیر قرارداد. واقعاً شرایط نفرت‌آوری بر زندان‌ها حاکمه. این وضعیت چگونه می‌تونه تغییر کنه؟! باید افرادی مث دکتر (انوشیروان لطفی) با مقاومتاشون بر این شرایط غالب بشن. میگن از سرنوشتش هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست. میگن که این قبیل زندانی‌ها رو از دیگران جدا کرده و در فراموشخانه‌های کاملاً حفاظت شده نگهداری می‌کنن تا کسی نه رنگ اونارو ببینه و نه بوی اونارو حس کنه. ما واقعاً با انگیزاسیون قرون وسطی روبرو هستیم. حداقل ساواک تنها به خاطر اطلاعات، زندانی رو شکنجه می‌کرد ولی اینا برای گرفتن آرمان‌های افراد اونها رو شکنجه می‌کنن. کتاب گالیله رو خوندی؟ مسئله دقیقاً همانگونه است. یا مرگ یا تسلیم دروغ و دروغ پردازی شدن، گالیله رو هم کلیسا آن قدر شکنجه داد تا آنچه را که کشف کرده بود و حقیقت داشت، انکار کند. میگن که توی اصفهان زندانیان مقاوم را در طویله‌های یک گاوداری که کاملاً بیرون شهره و کسی از اون اطلاعی نداره، نگهداری می‌کنن. توی شیراز هم احتمالاً شکنجه‌گاه‌هاشون توی کوه‌های اکبرآباد قرارداره. بخش زیادی از شکنجه‌گراشون از مجاهدین افغانی هستن. اینارو که دیگه باهاشون کار کرده‌ایم و می‌دونیم که چطور آدم‌هایی هستن. اینا هیچی نمی‌فهمن جز تجاوز و شکنجه و کشتار.

بهمن ۶۴

حدود یک سالی است که عملاً فعالیت های سازمان بی نتیجه بودن خود را نشان داده و یأس ناشی از این وضعیت در تزه های ماوراء چپ برخی از اعضا و گروهی از رهبری منعکس شده است. آیا این سرآغاز پیدایی مسائل تازه ای در اعضای رهبری سازمان نیست؟ همینطور داشتم بر سر یک سری مسائل با خودم فکر می کردم. همیشه این طور است که شرایط مخفی مبارزه مانع نمود سریع و به موقع تشنجات سیاسی درون سازمانی عقب گردها و احساس عمیق و همه جانبه شکست و درک به موقع یأس نسبت به سازمان می شود. به دلیل اینکه در کار مخفی مجموعه ای از فعالیت های فشرده وجود دارد که در درجه اول اهمیت قرار می گیرند و بخش اعظم آن به ادامه زندگی تشکیلات و افراد آن ارتباط مستقیم دارد. فکر کردن بر روی مسائل امنیتی، تعقیب و ضد تعقیب، تجزیه و تحلیل موردهای امنیتی، درگیری وقفه ناپذیر با مشکلات عظیم تأمین

امکانات، امکان‌یابی قرارهای وقت‌گیر و برخورد با یک مجموعه وسیع و گسترده مسائل ریزی که در شرایط علنی فقط خرده کاری محسوب می‌شوند، دیگر فرصتی برای تبادل نظر بر سر مسائل سیاسی و ایدئولوژیک باقی نمی‌گذارد. در دوره فعالیت مخفی بخش اعظم کادرهای کیفی که قدرت تفکر و تجزیه و تحلیل مسائل را دارند آنچنان در کارهای عملی نظیر، انتشارات نقل و انتقالات، توزیع نشریات، اجرای قرارهای غیرمستقیم و ... غوطه‌ورند که دیگر فرصت اندیشیدن جدی به مسائل را ندارند.

مجموعه این مسائل به اضافه شور و حالی که از راه‌های مختلف به اعشا دمیده می‌شود هرگز اجازه نمی‌دهند که عضو، برای یک بار هم که شده با فراغ بال به آنچه که بر او و سازمان گذشته به طور جدی بیاندیشد.

بعد از ضربات سال ۶۱ و ۶۲ تا خواستم به خود بیایم خود را در عرصه تازه‌ای از یک مبارزه رودررو دیدم که یک طرف آن نیرویی قرار داشت که تا دیروز از آن حمایت می‌کردیم و حالا می‌بایست خودمان را از ضربات آن حفظ کنیم تا بتوانیم برای آینده برنامه‌ریزی کنیم. هر چه زمان می‌گذشت عمل‌ها و عکس‌العمل‌های طرفین، میدان مبارزه را بیشتر گرم نگه می‌داشت. حالا دیگر سه سال از این وضعیت می‌گذشت و کم‌کم فرصتی برای بررسی نتایج کارها نیز پیدا می‌شد. در این سه سال علی‌رغم تلاش‌های فراوانی که شده بود تشکیلات نه تنها گسترش نمی‌یافت بلکه روز به روز آب می‌شد. امکانات محدودتر شده بود و از ورود نیروهای تازه‌ای به تشکیلات خبری نبود. حتی یک بار هم نشد که خبری دال بر پذیرش خط مشی سازمان از سوی نیروی تازه واردی داده شود. همین آدم‌های موجود را هم تا با انواع و اقسام حربه‌ها شارژ نمی‌کردی راه نمی‌افتادند. از همه مهم‌تر بخش تبلیغات ما که بیشترین نیرو را به خود اختصاص داده بود مانند مشت بر دیوار بی‌تأثیر بود. حتی یک بار از مردم شنیده نشد که در این باره حرف بزنند تا جایی که خود افراد تشکیلات هم، گاه در اخبار مربوط به انجام فعالیت‌ها شک می‌کردند. اینها پس از سه سال چیزی جز

شکست برای ما نبود. اما هیچ کس حاضر به پذیرفتن شکست قطعی نمی شد. هیچ کس حاضر نبود بی ثمری مطلق کار در این سه سال را قبول کند، اما همه حاضر بودیم که با سلیلی تظاهر به سرخ بودن صورتمان کنیم.

دیگر تزه‌های آتشین، از کوره عصبیت بیرون آمده بودند. اما واقعیت زندگی همیشه بر این تزه‌های ناشی از شکست فایق می آید.^۱

آری این روزها احساس می کنم که قلبم به شمارش افتاده است. احساس شدید یأس و نومیدی می کنم. نمی دانم این احساس از کجا پیدا شده. آیا من از مبارزه کردن خسته شده‌ام؟ و مزه زندگی لای دندان‌هایم رفته؟ آیا معبری برای رسیدن به «زندگی آرام» یافته و به آن رغبت پیدا کرده‌ام؟

من ۱۴ سال است که در سختی زندگی می کنم. بله ۱۴ سال، در حالی که می توانستم با این سختی‌ها روبرو نشوم. می توانستم بهترین وسایل زندگی و مرفه‌ترین آنها را داشته باشم. من ۱۸ ساله بودم که پاهایم مزه ضربات شلاق مزدوران شاه را لمس کرد. آن موقع هنوز کسی به سن و سال من در زندان نبود و یا لااقل در آن زندان که من بودم کسی را به سن و سال خودم ندیده بودم. همه به من می گفتند «کوچولو». لااقل دو سالی طول کشید تا با اوج‌گیری مبارزه، آدم‌های هم‌سن و سال من هم پیدا شدند. پس از آزادی از زندان همه امکانات زندگی راحت را در برابر من قرار دادند اما من به آنها پشت کردم. من حالا دیگر

۱- ما در برابر شرایط دههٔ چهل قرار گرفته بودیم، شکستهای پی‌درپی جنبش مردمی و سازمانهای سیاسی سالهای سی تا نیمه‌های چهل متانت سیاسی و تابعیت از قانونمندی‌های اجتماعی و مبارزاتی را در طیف وسیعی از محافل و جریانهای سیاسی زده بود. آرمانگرایی مبتنی بر ذهن‌گرائی مطلق و تحمیل آن بر واقعیتهای زندگی، فرصت اندیشه و تعقل را از ما سلب کرده بود. عکس‌العملهای نسنجیده و عجولانه و انتقامجویانه چیزی جز دست‌یازیدن به کلوخی در دریائی طوفانی نبود. آنهم در کشوری که امواج طوفان واقعاً سهمناک است. طبیعت فعل و انفعالات سیاسی در کشور ما بگونه‌ایست که نسلی دیگر به ارزیابی نسل پیشین بنشیند. دگرگونیها و تحولات، بسیار سریع به نتیجه می‌نشینند و همه چیز بصورتی عیان و آشکار در پیش روی قرار می‌گیرند. هنوز نویسندگان تحلیلهای دور و دراز در چیدن فاکتها و پارامترهای خود جهت نیل به نتیجه‌گری دچار ابهام هستند و این سؤال برایشان مطرح است که آیا زندگی عینی آخرین سطور خود را به پایان می‌رساند؟ بی‌پرده می‌گویم، ما همیشه از حوادث و رویدادها عقب بودیم.

بیش از هر زمانی به دنبال مبارزه بودم. از همیشه مهیاتر و پرشورتر و البته آگاه‌تر و من اگر چه خود طعم زجر و بدبختی مردم تحت ستم را نچشیده بودم، ولی از چنان احساسی برخوردار بودم که آنها را درک می‌کردم.

پس چه دگرگونی در من به وجود آمده؟ یعنی من از این مردم بریده‌ام؟ به آنها پشت کرده‌ام؟ فکر از آب کشیدن گلیم خودم هستم؟ در خودم کندوکاو می‌کنم. دنبال چیزهای تازه می‌گردم تا با آنها حالات درونی‌ام را توجیه کنم.

اما تمام مسئله در خودم حل نمی‌شود. من هنوز این انرژی و توان را در خود می‌بینم که با سختی به زندگی ادامه بدهم. من از سختی زندگی هراسی ندارم. اما همه اینها را تنها با پشتوانه می‌توان تحمل کرد. ولی حالا من احساس می‌کنم که پشتوانه‌ای در کار نیست. آنهایی که تکیه‌گاه من بودند و دردشان را تا اعماق وجودم حس می‌کردم، دیگر با من نیستند.

- ولی ایدئولوژی چی؟ مگر تو مارکسیست نیستی؟ مگر تو به برتری ایدئولوژیکی خودت ایمان نداری؟ چرا من یک فرد مارکسیست هستم. از زمانی که توی مسائل سیاسی وارد شدم تا حالا کوشیده‌ام که به روال اون زندگی کنم، هر کتابی رو که خوندم، با هر که حرف زدم، با هر که به رقابت سیاسی پرداختم، همه‌اش از موضع مارکسیسم و دفاع از اون بوده. حالا هم همانطور می‌اندیشم و همانطور عمل می‌کنم، ولی باز هم احساس می‌کنم که پشتوانه‌ای ندارم. آخه چرا؟!

گرمای خاصی بدنم را در خودش ذوب می‌کند. کم‌کم اضطراب به صورت قطرات عرق بر چهره‌ام ظاهر می‌شود.

انسان که همین طوری نمی‌تواند زندگی کند، بدون هدف؟ اگر چنین آدمی پیدا بشود از آدم بودن خودش قطعاً اطلاعی هم ندارد، سر را کرده توی آخور و فکر می‌کند که لذت می‌برد. در حالی که این «لذت» خیالی است. او گمان می‌کند که لذت می‌برد. این طور آدم‌ها دنیا را نمی‌فهمند. این چنین آدمی نه تنها از

خودش بلکه از مردم هم بیگانه است، مردم هم او را نمی‌شناسند. اما شاید این‌طور آدم‌ها به این جور زندگی عادت کرده‌اند. آنها بیشتر از این نمی‌فهمند چون طور دیگری زندگی نکرده‌اند که فراتر از خودشان را ببینند و در نبود آن حسرت بخورند. از بیکرانگی روح بی‌خبرند تا از نیافتنش نگران شوند و خود را در خلاء ببینند. احساس می‌کنم که تب کرده‌ام، احساس می‌کنم که خالی هستم. نه، نه، نباید بگذارم این وضعیت ادامه پیدا کند. من به ایدئولوژی پایبندم. من مارکسیست - لنینیست هستم. امروز کمونیست‌ها جهان را در چنگ خود دارند و همه چیز را به درستی در اختیار خود گرفته‌اند. ما جزء لشکر جهانی کار و زحمت هستیم که برای خوشبختی انسان‌ها مبارزه می‌کند و برای خوشبختی انسان‌ها بزرگترین فداکاری‌ها را در طول تاریخ انجام داده است و حال نیز به راهمان ادامه می‌دهیم.

من مرتب مشغول شعله‌ور کردن «احساسات کمونیستی» خود هستم. شاید هیچ وقت این اندازه به چنین کاری دست نیازیده بودم. این دفعه یک پای کار می‌لنگد. آن نتیجه همیشگی برایم حاصل نمی‌شود. دیگر اینها چندان برایم نیروزا نیست. احساس می‌کنم که تکیه‌گاه ایدئولوژیکم بدجوری شکاف برداشته است.

آخر چرا؟! چرا من این‌طور شده‌ام؟ حتماً دلم هوای مال و منال کرده؟ نه؟ آخر کدام مال و منال؟ نه، من نه تنها خلق و خوی منفعت پرستی پیدا نکرده‌ام بلکه هنوز هم در خودم از آن، احساس نفرت می‌کنم. من خوشحالم که یک چنین احساسی را دارم و از مبتلا شدن به این گند و کثافت‌ها می‌ترسم. ولی اگر آدم، بدون آرمان و هدف درستی باشد هیچ وسیله و ابزاری برای جمع و جور کردن و دوری از زندگی انگلی در اختیار نخواهد داشت، این مسئله بیشتر از هر چیزی مرا به وحشت می‌اندازد. بیشتر و بیشتر در اطراف این موضع فکر و مسائل را در ابعاد مختلف واری می‌کنم:

«فکر می‌کنم به چیزایی داره برام روشن میشه. آره، آره ما یاد گرفته‌ایم که

مارکسیسم علم رهایی پرولتاریا و همه زحمتکشان است. ببینم من اول مارکسیسم را یاد گرفتم و بعد از ظلم آگاهی یافتم یا بالعکس؟ نه من قبلاً ظلم را می‌شناختم، ستم را می‌شناختم، نابرابری و غارت توده‌ها را می‌دیدم. من با مردم زحمتکش آشنایی داشتم و مارکسیسم را به عنوان راهنمای دگرگون سازی این اوضاع و محو ظلم و ستم پذیرفتم. یعنی پشتوانه من قبل از اینکه مارکسیسم باشد زحمتکشان و مردم هستند. من هیچ‌گاه به مارکسیسم - لنینیسم عشق نورزیدم. این عشق و علاقه به زحمتکشان بود که به غلط به عنوان عشق به مارکسیسم خودنمایی می‌کرد. بعدها هم عشق به نظام شوروی به آن افزوده شد. علم فیزیک و هندسه به بشریت خیلی کمک کرده و هنوز هم با پیشرفت خود کمک های بیشتری می‌کند. اما انسان نمی‌تواند به آن عشق بورزد و ایمان داشته باشد، چون سعادت خودش را در آن نمی‌بیند و شور و هیجان و انرژی برای مبارزه از آن به دست نمی‌آورد و راه نابودی ظلم و ستم را در آن نمی‌بیند. اگر چه در حد گاليله و تنها در حد او و نه فراتر، از آن دفاع می‌کند.»

مارکسیسم برای من جدا از مردم معنایی نداشت. آخر به قانون تضاد و تأثیر متقابل و تبدیل تغییرات کمی به کیفی که نمی‌شود عشق ورزید، نمی‌شود ایمان آورد تا اینکه تکیه‌گاه آدم باشد.

یادم می‌آید وقتی که بر تخت و شلاق ساواک قرار گرفتم می‌دانستم که برای چي باید شکنجه بشوم و این شعر را زمزمه می‌کردم:

خورشید خلق ماست.

روشن‌دلان ستاره شب های مردم‌اند.

بی شک ستاره‌ای که ز خورشید رو نهفت، خاموش می‌شود.

...

من نسبت به زحمتکش فقیری که سال‌ها در همسایگی ما با پنج، شش سر عائله در خانه گلی و با مشقت غیر قابل وصف زندگی می‌کرد احساس تعهد می‌کردم. من چهره نجیب و رنج کشیده سبزی فروش محله را که با درم‌اندگی

مطلق روزی می‌گذراند به خاطر داشتم. من به بیچاره‌ای که از بینایی محروم بود و کنار خانه ما گدایی می‌کرد متعهد بودم. همان تعهدی که هر غروب می‌بایست دستش را می‌گرفتم و به خانه‌اش می‌بردم و نهارم را بعضی روزها باهاش نصف می‌کردم. بله من به اینها تعهد سپرده بودم که برای خوشبختی شان مبارزه کنم و از آنها روی برنتابانم. ولی اینها حالا کجا هستند و من کجا؟

سرم سنگین شده است. «خیلی عجیبه!» انگار مسائل همه وارونه شده‌اند.^۱ قبل از این، در تابستان سال ۶۴ به دلیل چنین سئوالاتی که در محدوده‌ای کوچک‌تر برای همه اعضای کمیته به وجود آمده بود جلسه کمیته استان تشکیل شده بود. مسئول کمیته در آن جلسه بدون مقدمه گفت:

- رفقا من می‌خوام بدونم که چرا مردم بلند نمیشن؟!

همه ما بلافاصله زدیم زیر خنده. ولی او دردی را عنوان می‌کرد که خنده ما هم به همان اندازه دردناک بود. طرح این مسئله بدون هرگونه مقدمه و فی البداهه خبر از سنگینی مسئله بر روح و قلب او می‌داد که به این نحو بیرونش ریخت. او خودش توی خنده شرکت کرد، در حالی که چهره‌اش برافروخته شده بود ولی بلافاصله ادامه داد که: بله رفقا واقعاً می‌خوام بدونم که چرا مردم جنب و جوشی ندارند؟ چرا علی‌رغم این همه «فشار و تضعیقات» رژیم اعتراضی نمی‌کنند؟ من گفتم: فکر می‌کنم که مسئله را باید کمی روشن‌تر مطرح کرد. برای پاسخگویی به این سئوال باید کمی پیرامون شرایط اقتصادی جامعه و توازن نیروها و موقعیت دستگاه حاکمه صحبت کنیم.

۱- من در این نتیجه‌گیری تنها نیستم، بسیاری از رفقای هم‌طراز تشکیلاتی بنحوی این مسائل را در ذهن خود دارند. اما همه به یک نحو با آن برخورد نمی‌کنند. برخی از آنها به دلیل شخصیت پیچیده‌ای که زندگی تشکیلاتی به آنها بخشیده در عنوان کردن بن‌بستهای ذهنی خود صریح نیستند. آنها بگونه‌ای برخورد می‌کنند که در پاسخ به گره‌های ذهنی رفقای خود، به خود نیز پاسخ گویند. رفقای سطوح پائین‌تر تشکیلات نیز اگر خرده کاریها و دوندگیهای متراکم روزمره برایشان فرصتی پدید آورند و این سئوالات در ذهنشان پدیدآید، در چنین شرایطی برای عنوان کردن آنها با مسئولان خود، به خود اجازه نمی‌دهند، چرا که ممکن است به زیر سئوال بروند. آنها در شرایط کار مخفی که نیروها گلچین می‌شوند.

یکی دیگه از بچه‌ها گفت: اونچه در مجموع همه ما اطلاع داریم، بحران اقتصادی است که به دلیل کاهش درآمد نفتی و سایر عوامل در سال جاری شدت می‌یابد و اولین نمود اون کاهش فعالیت های تولیدی کارخانه‌ها، یک شیفتی شدن کار و اخراج کارگران و در نهایت تعطیلی واحدهای تولیدی، خوابیدن کارهای ساختمانی و بیکاری عظیم کارگران فصلی خواهد بود. من فکر می‌کنم که حکومت از نظر اقتصادی در موقعیت وخیمی قرار گرفته و دچار مشکل بزرگ اقتصادی و تأمین وسایل ضروری جهت حفظ آهنگ تولید است. هم‌اکنون در سطح استان یک سری واحدهای تولیدی یا یک شیفته شدن یا اینکه تعطیل اند.

در این موقع هرکس نمونه و فاکت و آمار می‌آورد. همه تلاش می‌کردیم که براساس فرمول‌های فکری مان اوضاع را تبیین کنیم ولی آخر هم باز رسیدیم به اینکه: «پس موقعیت توده‌ها چگونه است؟»

مجدداً به حرف اومدم: والله واقعیت این است که رشد جنبش توده‌ای با رشد بحران اقتصادی اساساً هم‌آهنگ نیست. اما اگر بحران اقتصادی به همین نحو آهنگ رشد خودشو حفظ کنه، قاعدتاً ما در یک سال آینده باید منتظر حرکت‌های توده‌ای وسیعی باشیم. (تا این موقع من هنوز سعی می‌کردم به این اصل پای‌بند باشم که نتیجه عملی بحران اقتصادی، جنبش‌های اعتراضی مردم خواهد بود. البته مردم هیچگاه نسبت به تعدیات محافل متمکن و قدرتمند ساکت نمی‌نشینند، اما ظاهراً مسئله بحران در کشور ما خودش را طور دیگری نشان می‌دهد).

نجف گفت: پس رفقا باید بپذیریم که ما حرکت‌ها و جنبش‌های توده‌ای وسیعی در شش ماهه آینده در پیش داریم و بنابراین از هر حیث از نظر تشکیلاتی و سیاسی باید آمادگی لازمو پیدا کنیم. ما باید در برابر وقایع و حوادث، به سرعت عکس‌العمل سیاسی نشان دهیم و اخبار تحولات سیاسی و اقتصادی استان رو از طریق «پیک فدایی» و «اعلامیه» و «تراکت» به گوش مردم

برسونیم. در جهت گسترش تشکیلات حرکت کنیم و به کار انتشارات توجه نماییم.

این جمع‌بندی نشست کمیته استان بود. اما واقعیات عینی جاری به هیچ یک از ما اجازه نمی‌داد که این نتیجه‌گیری را قلباً بپذیریم. چرا که هنوز یک هفته از نشست کمیته و جمع‌بندی تزیهای آن نگذشته بود که باز هم همان سئوالات و همان تنهایی‌ها برای تک تکِمان طرح شد. ما نه تنها مردم را در کنار خودمان نمی‌دیدیم، روز قدس و مراسم دهه فجر این مسئله را به طور جدی به ما یادآور شد و حالا که دارم با خود بر سر نتایج آن نشست می‌اندیشم به این نتیجه رسیده‌ام که نه تنها نتایج و پیش‌بینی‌های آن نشست در جامعه حاصل نشد و سئوالات ما بزرگتر شدند، بلکه مشخصاً خطوط اصلی ایدئولوژی‌مان نیز زیر سؤال قرار می‌گرفت.^۱

حالا دیگر خود را خیلی تنها احساس می‌کنم. شبیه این حالت را حتی در سخت‌ترین دوران شاه هم نداشتم. اواخر نیمه دوم سال ۶۴ سخت‌ترین دوران زندگی‌ام بود ولی فقط من نبودم که این طور احساس می‌کردم. امروز سازمان بیش از هر زمان دیگری تنها شده بود. همین سازمانی که اعضای آن زمانی آن را «سازمانی مردمی» می‌دانستند و حفظ اسرار آن را حفظ اسرار خلق تلقی می‌کردند، خیانت به سازمان را خیانت به مردم می‌پنداشتند و فداکاری برای حراست از حیات آن را فداکاری در راه مردم احساس می‌کردند. آن هم در شرایطی که بسیاری از مردم از نام سازمان اطلاع نداشتند و آن را نمی‌شناختند. علتش هم این بود که اگر چه با مردم رابطه نداشت ولی در عمل هر دو در برابر دشمن مشترک قرار داشتند و پیکرهایشان به وسیله یک سرنیزه، زخم بر می‌داشت. و این برای اعضای سازمان یک پیوند معنوی با مردم پدیدآورده بود

۱ - فرمولهای بنیادی فکری که از طرفی مبانی استراتژیک و تاکتیکی و از طرفی دیگر اهرمهای اصلی نقب به آینده بودند، دیگر پاسخگوی شرایط عینی نبودند.

و بالاتر از همه، آنها را امیدوار می‌کرد^۱. اما امروز وضع چگونه؟ من احساس می‌کنم که در برابر پرسشهای بی‌پاسخ بی‌شماری قرار گرفته‌ایم.

۱- وجود دشمن مشترک سازمانهای سیاسی و مردم، ما را دچار توهم نموده بود. نتایج عملی ناشی از این اشتراک مانع از آن می‌شد تا مبانیتهای خود و مردم را درک و لمس کنیم و از همان ابتدا چاره‌اندیشی نمائیم.

اسفند ۶۴

این روزها با این مسئله خیلی درگیری دارم. خودم را مرتب محک می‌زنم. بیش از هر زمان دیگر روزهای دستگیری را که در پیش دارم در مغزم ترسیم می‌کنم. برایم خیلی مکانیکی است که اسرار سازمان را دیگر همان اسرار مردم بدانم. دوست دارم که واقعاً اینها یکی باشند و این یکی بودن برایم به صورت یقین دربیاید. اما من مجبورم که برای ارضای این تمایلم به طور غیرواقع‌بینانه برخورد نمایم. در اینجا مجموعه‌ای از عوامل مضر شخصیتی طوری عمل می‌کند تا به این نتیجه برسم. اما احساس واقعی‌ام این است که من باید تنها از زندگی عده‌ای که مدتی با هم فعالیت داشته‌ایم و دارای روابط عاطفی هستیم حراست کنم. حالا که به مقاومت می‌اندیشم مسئله «خورشید» و «ستارگانی» که از آن نور می‌گرفتند مطرح نیست، بلکه سرنوشت بچه‌های نجف و بچه‌های بقیه اعضای کمیته ذهنم را به خود مشغول می‌کند.

اشک در چشمانم حلقه زده است.

«من واقعاً چقدر نزول کرده‌ام. تنها من نه، بلکه سازمان چقدر نزول کرده است. البته این فرهنگ در اعضای سازمان وجود داشت که با موجودیت آن برخوردی حیثیتی کنند. حالا هم سعی می‌شد که به آن دامن بزنند که:

- اون حزب توده بود که رهبرانش خراب کردند و تسلیم شدند. اونا مبارزین آتشین دوران صلح هستند، اما ما نه، ما «فدایی‌ها» توی دوران خفقان و آتش و خون بزرگ شدیم و حالا هم نشون می‌دیم که تاب «استبداد» لجام گسیخته کنونی رو هم داریم.

من احساس می‌کنم که این فرهنگ رنگ و رو باخته و پشتوانه اصلی خودش یعنی مردم را از دست داده است و حالا به سلاحی زنگ زده تبدیل شده است. حالا باید تنها به روابط عاطفی موجود میان اعضا دل بست و امیدوار بود. اما این شاید برای یک هوادار جوان که تنها سری پرشور دارد کارا باشد. اما واقعیت این است آیا روابط عاطفی که هیچ‌گونه دورنمای اجتماعی و ایدئولوژیک ندارد، برای کسی که چهارده سال توی این سنگر با اهداف معین سیاسی - اجتماعی و ایدئولوژیک مبارزه کرده، زندان افتاده و شکنجه دیده، دربدری کشیده و در برابر آن همه، حتی خم به ابرو نیاورده و هر روز خودش را استوارتر دیده، می‌تونه انگیزه دفاع تا سرحد مرگ باشه؟ آیا من آدم بی‌عاطفه‌ای نشده‌ام. نه چنین نیست. بحث این است که روابط عاطفی زمانی مبنای مبارزاتی و ریشه‌های ایدئولوژیک داشته و نتیجه رزم مشترک برای یک هدف واحد بوده‌اند. ولی حالا همه اینها زیر سؤال رفته است. هیچ‌گاه تا به امروز به این اندازه پی نبرده بودم که مبارزه اجتماعی از چه پیچیدگی و پویایی برخوردار است و اگر یک جای آن بلند همه ارکان آن به لرزه در می‌آید. من همیشه آرزو داشتم که به مردم خدمت کنم و در راه آنها بمیرم. این آرزو جلو چشمم بود و در وجودم زندگی می‌کرد. اگر می‌خوایدم خوابی جز مبارزه و نهایت آن یعنی شهادت را نمی‌دیدم. این آرزو نگذاشت تا کمترین لذتی از امکانات سهل الوصول اطراف

خود ببرم. حتی ابتدا که برایم مسئله ازدواج مطرح شد، امری بسیار نامأنوس بود. از این می ترسیدم که نکند ازدواج مرا از مبارزه دور بکند. روزهایی که من نیاز به پیوندهای عاطفی با خانواده داشتم سعی کردم آنها را در خود ضعیف کنم تا منجر به تزلزل من در مبارزه‌ام نشود.

اما حالا احساس می‌کنم به شدت از دامنه آن فضای شورانگیز کاسته شده. من از این وضع نه تنها خوشحال نبودم بلکه در فقدان آن روحیات در حسرت به سر می‌بردم و زجر می‌کشیدم.

فروردین ۶۵

صبح زود از خواب برخاستم. امروز نسبت به روزهای دیگر کمی فرق دارد. تقریباً به ندرت اتفاق می افتاد که من و همسرم با هم صبحانه بخوریم! امروز صبح نسبت به هر روز دیگر مهربان تر بودیم. او زودتر از خواب بلند شد و بساط صبحانه را روبراه کرد. با هم صبحانه خوردیم.

این روزها نسبت به گذشته به دلیل شکاف هایی که در تشکیلات پدید آمده است، بیشتر از هر وقت دیگر منتظر حوادث تازه ای هستم. من به ادامه کار تشکیلات در ماههای آینده خیلی امیدوار نیستم. بر سر این مسئله تا حد زیادی با دیگر مسئولین اندیشیده بودم و برای رهایی از این وضعیت، بارها تصمیماتی گرفته بودیم اما تصمیمات به شکل عجیبی در هم پیچیده شده بود و پیش نمی رفت. نمود کار فعالین تشکیلات حکایت از این امر می کند که همه به دور خود می چرخند. بندهای نامریی برپای همه بسته شده، آنکه می بایست

تشکیلات را گسترش بدهد در کار خود مانده بود. آنکه وظیفه داشت تا به سرعت محل کار و زندگی اش را تغییر بدهد نیز همینطور...

این وضعیت حال و هوای روحی مایوس کننده‌ای به وجود آورده و این یأس، قبل از هر چیز ابعاد سیاسی به خود گرفته است. به هنگام صرف صبحانه همه‌اش در این فکر و اصلاً به حرف‌های همسر توجهی ندارم. او هم مانند همیشه نق می‌زند:

- آخه منم آدمم، دارم باتو حرف می‌زنم، هیچی تو خونه ندارم، نه نفت، نه هیچ چیز دیگه‌ای.

- باشه تهیه می‌کنم.

- همه‌اش می‌گی باشه، ولی وقتی به خونه برمی‌گردی دست خالی هستی!
- خب، دیگه من باید برم سرکار. اگر حداکثر تا ساعت ۹ شب نیامدم، خونه را ترک کن و به منزل خواهرت برو. (این سفارش همیشگی من هنگام ترک منزل بود.)

- خداحافظ.

در حین رانندگی مشغول واریسی منطقه‌مان برای کشف موارد مشکوک احتمالی هستم. دست چپ، محل تقاطع خیابان ما و بولوار، یک اتومبیل سواری پیکان با چهار سرنشین نظرم را جلب می‌کند.

- این مورد به نظرم مشکوک می‌رسه. باید مِت همیشه از وسط بولوار میون‌بر بزنم و از سمت راست وارد جاده کناری بولوار بشم و از اونجا برم توی کمربندی. اگه در این مسیر اون‌ها پشت سرم او مدن که صددرصد مشکوکند و اگه هم به راه خودشون رفتن که مسئله منتفی است.

وارد بولوار شدم و از سمت راست حرکت کردم. اتومبیل نیز به حرکت درآمد، این مسئله مرا بیشتر حساس کرد. «ظاهراً باید مسئله جدی باشه باید دقت بیشتری بکنم». من بولوار را دور زدم و آنها مسیر مستقیم را ادامه دادند «پس مورد، مربوط به من نبود». به جاده کناری بولوار پیچیدم و وارد خیابان کناری

شدم و از آنجا به داخل کمربندی رفتم. کمی حساس شده بودم، مرتب مواظب پشت سرم بودم. تا حدی آهسته می‌رفتم، ناگهان متوجه همان اتومبیل یا اتومبیلی با همان شباهت و ترکیب شدم:

«یعنی واقعاً این مورد متوجه منه؟». «باید مطمئن بشم، سرعتم را کم می‌کنم تا اونها از من جلو بیفتند و من به دنبالشون حرکت کنم تا بتونم عکس‌العملشون را چک کنم.»

اتومبیل مزبور از من جلو افتاد، اما به طور غیر منتظره‌ای از سرعتش کاست و در حالی که کاملاً توقف نکرده بود، درهایش باز شد. من ابتدا از سرعت خود کاستم. می‌بایست مسیر خود را تغییر می‌دادم ولی این امکان وجود نداشت. جاده باریک و تردد از مقابل مشکل بود. در پی پیدا کردن راهی بودم. سرنشینان اتومبیل حتی اجازه ندادند برای این کار فکری کنم و با سرعت عمل، در حالی که مسلح به مسلسل و سلاح کمری بودند راهم را به طور کامل مسدود و حرکت را متوقف کردند.

اتومبیل را خاموش کردم. آنها به سرعت در اتومبیل مرا باز کردند:

- فوراً بیا پایین!

من از پائین آمدن خودداری می‌کردم و با برخوردی اعتراضی پاسخ دادم:

- به چه دلیل، برای چه این کارو می‌کنین؟

در این لحظه راه عبور و مرور بند آمده بود. رانندگان اتومبیل‌های متوقف شده، نظاره‌گر صحنه بودند. با مأموران مجال جروب‌بحث نبود. مرا به سرعت از پشت فرمان بیرون کشیدند. من در حالی که اعتراض می‌کردم، می‌گفتم:

- برای چی منو گرفتین؟! ولم کنین.

به یاد حرف‌های مسؤولم افتادم. او می‌گفت هر وقت بخواهند ما رو بگیرند باید با فریاد علیه حکومت، شعار بدهیم. ولی حالا احساسم این نبود، اوضاع خیلی فرق کرده و من نباید این کار را بکنم. بنابراین نه قصد درگیری داشتم و نه امکان آن فراهم بود. یکی از مأموران به سرعت سراغ دهانم آمد و با وارد آوردن

فشار میان آرواره‌هایم، دهانم را باز کرد و تا اعماق گلویم را کاوید. اما سیانور من توی جیبم بود.

حالا دیگر آنچه اتفاق افتاده خیالی نیست. من در محاصرهٔ مأمورانی قرار دارم که برای دستگیری من به طرفم خیز برداشته‌اند. لحظات، سرنوشت ساز هستند. با اخطار مأموری که مسلسل در دست داشت قاره که من هیچگونه حرکتی نکنم. ولی برای من فرقی نداشت که با شلیک مأموران از پا دربیایم یا با سیانور. این فرصت فراهم شد که برای بلعیدن سیانور حرکت کنم. اما حالا چرا؟ از پنج دقیقه قبل که مورد مشکوک را برای بار دوم مشاهده کرده بودم، قاعدتاً می‌بایست سیانور را زیر زبان می‌گذاشتم و زمانی که درهای ماشین باز می‌شد اونو می‌جویدم. اما چنین احساسی را ندارم مثل اینکه نیرویی مانع از این کار من می‌شد.

به سرعت به یک اتومبیل دیگر منتقل می‌شوم و ماشین حرکت می‌کند. منو روی صندلی عقب ماشین می‌خوابانند، در حالی که سرم روی زانوی یکی از مأموران قرار می‌گیرد. به خودم می‌گم که:

«مسئله دو حالت داره یا اینکه منو اشتباه گرفته‌اند یا اینکه نه.»

فرصتی ندارم که در مورد این دو حالت فکر کنم. همان مأموری که سرم روی پاهایش قرار دارد دست تو جیبم می‌کند و شناسنامهٔ جعلی‌ام را بیرون می‌آورد، لحظه‌ای سپری می‌شود، وی از من می‌پرسد:

- اسمت چیه؟

- غلام احمدی.

- اهل کجایی؟

- اهواز.

و با حالتی کنایه می‌پرسد:

- اهل اهوازی هان...؟ ولی فکر کنم اهل هستی.

بهتره ساکت باشم. اما جای تردید نیست که در دستگیری من خطایی رخ نداده است، بگذار بگویم که من اهل نیستم.

نخیر اشتباه می‌کنین من اهل اهواز هستم، توی شناسنامه‌ام نوشته شده.

- عجب، پس کیه؟

- مأمور اسم اصلی منو می‌گفت، من هم در حالی که به سختی سعی می‌کردم خودمو جمع و جور کنم گفتم: چه می‌دونم.

- خیلی خوب، می‌رویم اونجا همه چی معلوم می‌شه.

اتومبیل همچنان در حال حرکت است.

«بهتره فکرمو جمع و جور کنم و خونسردیمو حفظ کنم. خب حالا چه بایدکرد؟ قبل از هر چیز باید با دنیای بیرون خداحافظی و شرایط تازه رو درک کنم، شرایطی که از آن تصویری غیر انسانی دارم. حتماً در اونجا همه چیز آماده پذیرایی از منه. من بار سنگینی بر دوش و اطلاعات فراوانی دارم. اگه زبون باز کنم همه تشکیلات متلاشی می‌شه. من در اینجا فدایی بودنم را با لیاقت نشان می‌دهم.»

سعی می‌کنم به افرادی که در جریان مبارزه سازمان در تمام دوران عمرش، از بین رفته‌اند فکر کنم و از این طریق نیروی لازم برای مقاومت را به دست بیاورم. هنوز سیانورها توی جیبم است. اما بود و نبودشان دیگر برایم فرقی نمی‌کند. من که از آن استفاده نخواهم کرد. مأمورین هم بالاخره در بازرسی پیدایشان می‌کنند. من باید بر روی پای خود بایستم و با واقعیتها رودرو شوم نه با انتحاراز درگیری با حقایق جاری، خود را خلاص نمایم. من این انگیزه را به خوبی در خود می‌بینم و احساس هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای ندارم. درونی آرام دارم و دست و پای خود را گم نکرده‌ام.

اتومبیل همچنان در حرکت است و من برای رسیدن به «شکنجه‌گاه» لحظه‌شماری می‌کنم. تا حدی کنترل خودم را به دست آورده‌ام. باید سعی کنم اهرم‌های مقاومت را در درونم محکم کنم و صیقل بدهم.

اتومبیل توقف می‌کند. قبل از اینکه پیاده شوم، چشم‌هایم را با چشم‌بند می‌بندند. از ماشین پیاده‌ام می‌کنند. این سؤال برایم مطرح شده که چرا تاکنون مأموران نه اهانتی کرده‌اند و نه کتکم زده‌اند. لابد به خاطر ظاهرسازی توی خیابان بود، ولی حالا دیگر باید خودم را آماده ضرب و شتم و اهانت کنم، من که چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند ولی به گمانم حتماً یک ردیف آدم با مشت و لگد و آماده هجوم به من هستند. فکر نمی‌کنم با این دست و چشمان بسته بتوانم جوری خودمو حفظ کنم که در زیر دست و پای آنها سالم بمانم. آنچه که در تشکیلات پیرامون زندان‌های جمهوری اسلامی آموخته بودم در ذهنم مجسم می‌شود:

«اینجا انگیزاسیون قرون وسطاست. چیزی فراتر از شکنجه‌گاه رژیم شاه. مأموران انگیزاسیون، یک ملحد را که به چنگ آورند، مرگش حلال و ضرب و شتم او ثواب است. از این رو هر کس برای بردن فیض هم که شده پیش‌دستی می‌کند.»

وضع نگران‌کننده‌ای است. لابد چیزی که اینجا وجود ندارد منطق و حرف درست است.

من که چشمانم بسته است ولی فکر می‌کنم وارد یک سالن شده‌ایم. خودم را آماده کرده‌ام که با اولین هل خودم را کنترل کنم تا زمین نخورم. دستم توی دست یکی از مأموران است. در قسمتی از سالن توقف کردیم. انگار سروصدای زیادی جز صدای یک رادیو به گوش نمی‌رسد. عجیبه کسی به استقبال من نیامده است. مثل اینکه اوضاع خیلی آرام است. مأمور همراه من به من می‌گوید:

- همین جا بشین.

این حرف نکند معنای دیگری داشته باشد. نکند حرکت من برای نشستن، آغاز ماجراهایی که هر لحظه انتظار آنها را می‌کشم، باشد. باید با احتیاط به حرفش گوش کنم. کمی نیم‌خیز می‌شوم، با پاهام نیمکتی را لمس می‌کنم. حالا می‌شد با اطمینان بیشتری نشست. الآن باید یک ربعی گذشته باشد، نمی‌دانم

چرا کسی به سراغم نمی‌آید. شاید عجله‌ای در شروع کردن بازجویی‌ها برای کسب اطلاعات سوخته ندارند.

حدود ۱۴ سال پیش بود که به دلیل فعالیت‌هایی علیه رژیم شاه دستگیر شدم. این دستگیری مرا به یاد روز دستگیری و ماجرای بازجویی زمان شاه می‌اندازد.

باید گوش‌ها را تیز و حواسم را خوب جمع کنم، بینم در اینجا واقعاً چه می‌گذرد. این یک امر مشخص است که با توجه به موقعیت تشکیلاتی که من دارم باید تمامی آنچه که در تشکیلات پیرامون شکنجه در زندان‌ها گفته می‌شد مرحله به مرحله روی من انجام بشود. لابد از آن موقع تاکنون نیز چیزهای تازه‌تری به شکنجه‌هایشان افزوده شده است.

الآن زخم در خانه مشغول تمیز کردن و پخت و پز است. حوالی غروب هم که می‌شود، یک روز دیگر را به تنهایی سپری کرده و لحظه‌ها را می‌شمارد تا اینکه من بیایم. ولی نمی‌داند که دیگر کاظم نخواهد آمد. برای او هم امروز، روز سختی است، از تمام این سه سال سخت‌تر. او به پای من خیلی رنج کشیده است.

با دست‌هایم که هنوز دستبند به آن است به چشم بندم فشار می‌آورم تا مانع ریختن اشک‌هایم شوم.

صد در صد؛ او را هم به اینجا می‌آورند. یعنی او هم دچار سرنوشت زنان و دخترانی می‌شود که درباره‌اش بیرون زیاد حرف می‌زنند؟ حتی فکر کردن به آن نیز برایم بسیار سخت و زجرآور است.

اگر بخوام به این همه فکرهای گوناگونی که به مغزم هجوم می‌آورند و یک لحظه آرامش نمی‌گذارند، مشغول بشوم هیچ مشکلی حل نخواهد شد و سر رشته کار از دستم بیرون خواهد رفت.

حالا وقت آن است که آتش شور و مقاومت را در خود شعله‌ور ساخته. و صرفاً به عکس‌العمل‌های مطلوب که در برابر رویدادهای ناشناخته‌ای که در

انتظار من است بیاندیشم. اگر بخواهم به هر چیزی فکر کنم، قدرت تمرکز را از دست می‌دهم. چند لحظه‌ای بیش به رویارویی میان من و بازجوها نمانده و لازم است که اهرم‌های روحی خود را برای این رویارویی تقویت کرده و محمل‌هایی طبیعی برگزینم.

راستی یکی از جزوات تشکیلاتی را که درباره مسائل زندان و بازجویی‌ها برای آموزش تشکیلات نوشته بودم با این شعر به پایان رسانده‌ام که:

بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

سازمان ما سالهاست که بر آستان جانان خود سر سائیده است. ما به پای خلق‌مان بهترین یاران خود را قربانی داده‌ایم و با کوله‌باری از درد و رنج زندانها تا بدینجا رسیده‌ایم. لَمَّا من احساسم این است که بسیار ضعیف و بی‌رمق شده‌ایم. در رژیم پهلوی زمانی که یارانمان به دام پلیس می‌افتادند، احساس قدرت سازمانی عجیبی می‌کردیم. حتی زمانی که سازمان از بُعد تشکیلاتی در سال ۵۵ متلاشی شد و یاران بسیاری را از دست دادیم، اما احساس ضعف و دل‌مردگی نداشتیم. شبانه روز بر تلاشهایمان می‌افزودیم، دربدری‌ها و فشارهای طاقت‌فرسا را با روحیه‌ای مبارزه‌جو و ستیزه‌جو تحمل می‌کردیم. اِمداد این اواخر، خمودی و رخوت روحی، فضای تشکیلات را فرا گرفته است. فضای سالهای اخیر - بویژه پس از آزادسازی خرمشهر و افتراق روزافزون میان مواضع ما و حاکمیت - تأثیرات نامطلوبی را در سازمان پدید آورده بود. ما هرچه جلوتر می‌رفتیم خود را ضعیف‌تر و غریب‌تر احساس می‌کردیم. پیوندهای ما در محیط پیرامون محدودتر شده و هر روز که می‌گذشت، دست و پای خود را بیشتر جمع می‌کردیم. احساس می‌کنم که در بستر حوادثِ گوناگونِ پس از انقلاب مابه‌گوشه‌ای افتاده‌ایم. بسیار دردناک است.

آنچه که این اواخر در بیرون بدن رسیده بودم اینگونه در وجودم به غلیان درآمده است. اینها همه عینی هستند و با توجیهات ذهنی، قابل تعویض و

ترمیم نیستند. رفقای خارج نیز در این مدت هیچ‌گاه از این چارچوب بیرون نبودند. تازه ما همیشه آنها را به‌زیر انبوهی از مؤاخذات می‌بردیم که چرا فعال نیستید. چرا به نیازها و خواسته‌های ما چه از نظر سیاسی و فکری و چه از نظر تشکیلاتی و مالی پاسخ نمی‌دهید. و یا بی‌رمق عمل می‌کنید. رفقای خارج همیشه فاقد هرگونه ابتکار عمل در برابر حوادث و فعل و انفعالات تشکیلاتی و سیاسی بودند. اگر تاکنون کاری هم در داخل شده بود صرفاً در پرتو تلاش‌های رفقای داخل بود.

رهبری سازمان در خارج تا زمان دستگیری و تلاشی تشکیلات داخل، حتی برای یکبار صراحتاً و منطبق بر یک تحلیل و عینی علمی، ثابت نکرد که چگونه دوستان استراتژیکِ قدیم، دشمنانِ امروز ما هستند. ما به میدان مبارزهٔ رودرویی آنهم ناگهانی و یک شبه - واقعاً یک شبه - با متحدین خود وارد شدیم. بخشی از رهبری به خارج مهاجرت کرد و بخش بزرگی از تشکیلات منهدم شد و بخش کوچکی در ادامهٔ بقاء خود می‌کوشید و هر روز منفرد و کوچک و کوچک‌تر می‌شد. در نتیجهٔ این تحولات، خود را در برابر حاکمیت می‌دیدم و نتیجهٔ آن بی‌اعتمادی کامل بود که در ما شکل می‌گرفت. ولی با توجه به باورهای ایدئولوژیکی‌مان که چه نیرو، طبقه و قشری در برابر خود داریم؛ برایمان ناشناخته مانده است!!! واقعاً ما دشمن و رقیب خود را نمی‌شناسیم!! و اکنون من و دیگر یارانم در ابتدای راهی قرار داریم که نمی‌دانیم سرانجام آن چه خواهد بود. ما در این دو سال رفقای را از دست دادیم که همگی از همین ویژگی برخوردار بودند و این برای سازمان ما و برای رفقای ما هرگز شایسته نبود. نبردی کورکورانه! من خبر مرگ هر رفیقی را که می‌شنیدم نقطهٔ ضعفی برای سازمان در ذهنم متبادر می‌شد. برای اینکه ما حق نداریم یارانمان را به میدان ناشناختهٔ نبردی بفرستیم که هیچ‌گونه ذهنیتی از قبل نیز از آن نداشته‌ایم و امروز من خود رودرو در برابر کسانی قرار دارم که در خود جز بی‌اعتمادی مطلق، شناخت دیگری به عنوان دشمن از آنها سراغ ندارم. تبلیغات سیاسی ما علیه حکومت

تاکنون صرفاً کاری غریزی بوده است. روکم کنی تا مبارزه کردن خیلی متفاوت است. هنوز هم سیانور توی جیبم است و می‌توانم انتحار کنم. اما باید بدانم برای چه چیزی؟ نه! من می‌خواهم آخر این راه را ببینم. می‌خواهم بدانم که برای کی و با کی مبارزه می‌کنم. راه پرپیچ و خم و سخت و حساسی را برگزیده‌ام. آیا من در انتخاب چنین راهی، آنهم در این شرایط محق و مجاز هستم! نمی‌دانم، ولی ظاهراً این درخواست به طور طبیعی در من وجود دارد. وزارت اطلاعات بخشی از مجموعه نظام حاکمه است که مردم ایران در سطح گسترده‌ای به جای گرویدن به ما، از آن حمایت می‌کنند. این نتیجه‌ای است که در بیرون گرفته بودم و همین واقعیت ما را دچار مشکلات و گرفتاریهای فراوانی برای ادامه حیات تشکیلات کرده بود و حال من با آن برخوردی مستقیم و عینی دارم.

گوش کن، بعد از ۱۴ سال فعالیت سیاسی، تو هنوز احتیاج به تجربه داری. باید هنوز تجربه کرد. به نظر می‌رسد که یک جای کار می‌لنگد. من نباید این نتیجه‌گیری سه‌گانه را که در بیرون به آن رسیده‌ام از یاد ببرم که: اولاً سازمان در ارزیابی اوضاع ایران پس از انقلاب، بویژه در این مرحله شکست خورده است و این نکته نیز روشن شده که آن تزه‌های تندی هم که من می‌دادم، نتیجه مستقیم این شکست بود. من این را از یاد نمی‌برم که در میان مردم، آنهایی که تندترین حملات تبلیغی را به حکومت می‌کردند، اکثرشان قشرهای لیبرال و شاه پرست بودند. فلانی را که یادم هست، رذلی بود که سابقه‌اش هم اصلاً تعریفی نداشت؛ ولی یکی از کسانی بود که محل کسبش پاتق یک مشت آدمهای ناراضی لیبرال مسلک شده بود. اما ما را بگو که گاه چه دل خوش می‌کردیم به صحبت‌هایش و او را جزء «مردم» حساب می‌کردیم.

دوم اینکه در رابطه با دستگیری‌های حزب توده، حکومت دروغ نگفته و مانیز از زبان رهبری سازمان، تأیید آن اعترافات و دلایل حمله حزب توده را شنیده‌ایم و اینکه حکومت نیز قادر نیست با وسایل مکانیکی و شیمیایی اندیشه دشمنان خود را متعلق به خود سازد.

سوم اینکه وضعیت نامعلوم سازمان است. وجود دیدگاه‌های متنوع و گوناگون از درون رهبری تا درون اعضاء، آن را بر سر دوراهی قرار داده است و نمی‌توان گفت که راه آن به کجا ختم می‌شود. بلکه، واقعاً احتیاج به فرصتی تازه دارم. اما نمی‌دانم که قادرم چنین فرصتی بدست آورم یا خیر؟ با توجه به موقعیت تشکیلاتی‌ام، آینده‌ای جز مرگ را نمی‌توانم برای خود ترسیم کنم.

واقعیت این است که اینجا زندان است و هر کسی وارد آن شود به این سادگی‌ها نجات نمی‌یابد. بچه‌های تشکیلات همه‌شان زن و بچه دارند، واقعاً سرنوشت اینها چه می‌شود. فرزندان آنها همه کم سن و سال هستند و همه نیازمند به پدر. این درست است که روند واقعیت‌های جامعه، همه ما را عاجز کرده و ابزارهای فعالیت ما را در هم پیچیده، اما من به حکومت هم بی‌اعتمادم. اگر اعتماد داشتم که این همه تشویش، بی‌دلیل می‌نمود. اینها هنوز دستشان را برای من رو نکرده‌اند. به قول معروف می‌گویند «شاهنامه آخرش خوش است». این افکار متناقض مرا در هم پیچانده. من باید چه تصمیمی بگیرم؟ چه تصمیمی؟

یک جنبه دیگر هم وجود دارد. اگر من تسلیم بشوم آنها احساس پیروزی می‌کنند و با توجه به موقعیتم، من را تحقیر می‌کنند و این برای من غیر قابل تحمل است. آخر چطور می‌شود که بعد از این همه مبارزه بخواهم تسلیم بشوم، در برابر کسانی که ما همیشه خودمان را از نظر تاریخی - اجتماعی برتر از آنها می‌دانستیم، آن هم با یک چنین موقعیت تشکیلاتی که من دارم.

اگر تسلیم بشوم برای همیشه خرد می‌شوم. دیگر جلو هیچ کس نمی‌توانم سربلند کنم. ولی مثل این است که تمام این انگیزه‌ها جنبه شخصی پیدا کرده‌اند. ظاهراً دیگر توان کنترل و خونسردیم را از دست داده‌ام. چرا کسی سراغم نمی‌آید؟...

- بلند شین برای بازرسی.

او دقیق دارد بازرسی می‌کند، یقه پیراهن، زیر بغل، توی جیب‌های پیراهن،

پاچه‌های شلوار و...

- اینها چیه؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی اینها چیه؟

- نه، نمی‌دونم.

- خیلی خب، بنویس دو کیسول مشکوک، همراه با مقداری پول، یک عدد

کیف...

- با من بیااید.

دست من رو تو دستش گرفته و مرا با خود می‌برد.

- پاتو بلند کن.

ظاهراً از دو در عبور کردیم. پس از آن به نظر می‌رسد که وارد اطاقی شده‌ایم.

- بشین روی صندلی.

صندلی دسته‌دار فلزی است.

خب اینجا لابد اطاق یا محل بازجویی است. کارها دارد شروع می‌شود.

خیلی عجیبه. چرا تا حالا برخورد تندی با من صورت نگرفته؟ چرا تاکنون یک

فحش به من نداده‌اند، حتی یک هل، یک لگد، یک کشیده. حتی یک طعنه به

من نزده‌اند؟ آخر من که دوست آنها نیستم. تا این لحظه هم با آنها مبارزه کرده‌ام.

حتی کسی از دستگیری‌ام ابراز خوشحالی نمی‌کند. نگران نباش، عجله هم نکن،

تا شروع همه اینها لحظه‌ای بیش باقی نمانده. ظاهراً آنها نیز عجله چندانی

ندارند.

من که چشم‌هایم نمی‌بیند ولی به نظر می‌رسد در اطاق و اطراف صندلی من

آدم‌های زیادی ایستاده‌اند و همه آماده‌اند که با هر دروغ و کتمان، حالم را حسابی

جاییارند. بالاخره آنها از من اطلاعات می‌خوان. من یقین دارم که آنها می‌دانند

من کی هستم، اما نمی‌دانم که چقدر اطلاعات دارند.

مثل اینکه کسی هم بغل دست من روی صندلی نشسته، صدای باز و بسته-

شدن دکمه‌ای در جلوی صورتم به گوش می‌رسد. احتمالاً صدای ضامن اسلحه گُلته که بازجو جلو صورتم گرفته، حداقل ساواک، با کلت ما را بازجویی نمی‌کرد. این تازه اول کاره...

- سیگار می‌کشی؟

- بله.

- ما اینجا سیگارهای خوب نداریم، بهترین سیگار ما هما است.

سیگار هم دیگر نمی‌تواند به من آرامش دهد.

تصویر ذهنی بخصوصی که در بیرون از مأموران و بازجوها و فضای اینجا پیدا کرده بودم دوباره به ذهنم خطور می‌کند. همان تصاویری که در کتابها و فیلم‌ها از مأموران تفتیش عقاید کلیسا داشتیم. لابد باید در اینجا با آنچه که در نقل‌قول‌ها و جزوات تشکیلاتی به گوشم خورده و خوانده بودم روبرو شوم، مجموعه‌ای که در آن ذره‌ای خوی مهربانی و انسان دوستی نخواهد بود. حتی آنها حرف زدن و زبان‌به‌زبان شدن با مرا نیز حرام می‌دانند. نمی‌دانم اصلاً من حق صحبت کردن را هم دارم یا نه. اما تاکنون که همه اینها یک سری تصورات ذهنی بوده است و با موارد عینی آن برخورد نکرده‌ام.

- خودتون رو معرفی کنید.

- من غلام احمدی هستم.

- اهل کجایی؟

- اهل اهواز.

- اسم پدرت چیه؟

- ولی.

- اسم مادرت؟

- اسم مادرم؟

اسم مادرم را در شناسنامه جعلی به یاد ندارم. حالا اگر هم بدانم بنظرم خیلی فایده ندارد. اصلاً معرفی خودم با اسم جعلی خیلی مضحک به نظر می‌آید.

واقعیت این است که اینها همه مشخصات مرا می‌دانند و به نظر می‌رسد که آغاز بازجویی با توجه به مجموعه اطلاعات آنها، با این روش، از متد خاصی پیروی می‌کند. آنها نیازی ندارند که این طور جلو بیایند. ظاهراً باید شیوه معمول این باشد که برای گرفتن اقرار، آدرس منازل بچه‌ها و قرارها و علامت‌ها، مرا بدون هرگونه معطلی زیر فشار قرار دهند. اگر ساواک، متهم را برای افشای اسم حقیقی‌اش زیر فشار قرار می‌داد به خاطر این بود که واقعاً اسم حقیقی او را نمی‌دانست و مواردی غیر از این، صرفاً به دلیل انتقام‌جویی و ارضای حس ضدانقلابی بازجوها بود.

- گفتم اسم مادرت چیه؟

سکوت.

- شما عضو کدوم سازمان هستین؟

- من با سازمانی رابطه ندارم.

- شغل شما چیه؟

- کارگر.

- شما با کدوم سازمان همکاری می‌کنین؟

- با هیچ سازمانی.

بر سر این مسئله مقداری زیاد مکث می‌شود. اما من از طرح هویت سازمانی‌ام خودداری می‌کنم. یقین دارم که بازجویم می‌داند که من دروغ می‌گویم، بنابراین منتظر هستم که وی به کسانی که دور و برم حلقه زده‌اند اشاره‌ای بکند تا با هر دروغی بر سرم بریزند. به همین خاطر کمی خودم را جمع‌وجور کرده‌ام.

پرسش‌ها ادامه می‌یابد:

- خب مسعودخان موقعیت سازمانی تو بگو!

پس خیلی از قضایا روشن شد. اینها نمی‌توانند از این نام اطلاع پیدا کنند مگر اینکه ارتباطاتم را کنترل کرده باشند. از این اسم مستعار تنها مسئول و رابط

من در خارج اطلاع دارد. پس هویت و مسئولیت تشکیلاتی من برای مأموران اطلاعاتی کاملاً مشخص است. حالا از من اطلاعات می‌خوان. طرف دیگر، من هستم که باید وضعیت خودم را روشن کنم.

به این نتیجه رسیده‌ام که پنهانکاری در این زمینه غیرضروری است و باید با موقعیت واقعی تشکیلاتی رودررو ایستاد. بنابراین از جنبهٔ مقابله‌جویانه به این صورت شروع کردم:

- خیلی خوب، من عضو سازمان فداییان خلق ایران اکثریت و مسئول تشکیلات استان هستم.

- حالا حرف‌ها تو بزن.

حتی اسم کوچکم را که در خانه به آن معروف بودم نیز می‌دانند!

- من با اسم کوچک صدات می‌زنم، اسم خوبی است. خُب، حالا اطلاعاتتو بدم.

- من اطلاعاتی ندارم که به شما بدهم.

- روز یکشنبه بغل پمپ بنزین با کی قرار داشتی؟

- با هیچ کس، من اصلاً اونجاها نبودم.

- چرا بودی، ماشینتو توی خیابون روبروی پادگان پارک کردی و از خیابان

خاکی به طرف پمپ بنزین رفتی. - همه‌اش راست بود..

- من اونجا نبودم.

ولی من دارم دروغ می‌گم و کتمان می‌کنم.

- سر پل‌های تو با خارج چه کسانی هستند.

- من سر پلی ندارم.

- گوش کن این صندلی که تو روی اون نشسته‌ای جای تو نیست، این صندلی

جای ضد انقلابه، ما با تو دشمنی نداریم.

من نمی‌دانم او آگاهانه این حرف را می‌زند و یا اینکه دلیل دیگری دارد، ولی

هرچه باشد این حرف از یک احساس برخوردار است. به نظر می‌رسد که در این

گفته، رگه‌های قوی صداقت وجود دارد که با حيله‌های ساواک متفاوت است: «جای تو روی این صندلی نیست، این صندلی ضد انقلابه.» «خدایاری» بازجوی دژخیم ساواک با به رخ کشیدن ابزار و آلات شکنجه‌اش به من می‌گفت:

«من عباس مفتاحی را روی همین صندلی به حرف آوردم و تو کوچک‌تر از او نی که نخوای حرف بزنی»

اما این «بازجو» مرا در برابر خودش قرار نمی‌دهد، در حالی که از آن وعده و وعیدها هم که در ساواک معمول بود و نتیجه ضعف آنها را نشان می‌داد، در حرف‌های او خبری نیست. او چنان حق به جانب، با صلابت و متکی به اعتقادات خود - ولی دلسوزانه - برخورد می‌کند که احساس می‌کنم در گفتارش صداقت دارد، شاید هم قصد فریب مرا داشته باشد. کی انقلابی است، کی ضد انقلابی؟ نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم!!

واقعاً حق با کیست؟ حق با من است یا او. او انقلابی است یا من؟ نمی‌دانم! من احتیاج به یک فرصت دارم، باید بیاموزم و تجربه کنم.

- نه، من ضد انقلاب نیستم، من برای عدالت و آزادی مبارزه می‌کنم. این کاریکاتوری از تکرار حوادثی مشابه در زمان رژیم شاه است که من خیلی به تکرار آن رغبت ندارم.

- ما هم برای عدالت مبارزه می‌کنیم ولی عدالت ما با عدالت شما فرق می‌کند.

- می‌تونم حرف بزنم؟

- بله صحبت کنید.

«مثل اینکه اینجا می‌شود از اعتقادات خود حرف زد.»

- ما از ابتدای این انقلاب، صادقانه از آن دفاع کردیم، از هیچ کوششی دریغ نکردیم، اشتباهات خود را اصلاح کردیم، توی جبهه‌ها علیه تجاوزگران و همدوش انقلاب ایستادیم و شهید هم دادیم...»

- اما شما یک جریان جاسوسی بودید.

- خیر چنین چیزی نیست. نه من جاسوس هستم و نه سازمان.

«خودم هم به این حرف چندان اعتقادی ندارم، این برخورد تنها برای رفع اتهام است، مگر همین اواخر نبود که خبرهای موثقی از رهبری سازمان رسیده بود که بخشی از رهبران حزب توده، عضو رسمی سازمان جاسوسی «کا.گ.ب.» بوده‌اند. یعنی افشاگری جمهوری اسلامی درست بوده و کلاً حزب توده با دستگاه‌های جاسوسی شوروی همکاری اطلاعاتی داشته است؟» ولی من حاضر نیستم که این موضوع را نیز در مورد سازمان تأیید نمایم.

«ولی خیر چنین چیزی نیست. نه من جاسوس هستم و نه سازمان؟! آیا می‌توانی پای حرف خودت بایستی؟ طبق کدام مدرک؟ حداقل می‌دانم که رهبری سازمان با رهبری حزب توده همکاری داشته‌اند. حتی حزب در بسیاری از مسائل تشکیلاتی سازمان دخالت آشکاری داشته است. من چطور می‌توانم حرف خودم را ثابت کنم، در حالی که او مدارک مستند در دست دارد. و این همان مدرکی است که من دارم و نه خلاف آن.»

احساس خاصی در من بوجود آمده، من احساس می‌کنم که صاحب اصلی انقلاب همین کسانی هستند که حالا از من بازجویی می‌کنند. از ابتداء هم همین بوده و ما در دوره‌ای تنها مدعی «دفاع» از آن بوده‌ایم. درست مثال صاحب‌خانه و مهمان. این یک احساس واهی و پوچ نیست. از ابتدای انقلاب تا زمانی که سازمان از آن «دفاع» یا «حساب و کتاب» می‌کرد، هرگز نتوانست این حس را در سراسر تشکیلات و در عمق قلب‌های یکایک اعضاء و هواداران به وجود بیاورد که جزو لاینفک وجدانشدنی انقلاب است. اگر چه خود را «عاقل‌تر» از رهبران اصلی انقلاب معرفی می‌کردیم، ولی همه احساس می‌کردیم که ما صاحب‌خانه نیستیم ولی شب و روز تو فکر صاحب‌خانه شدن بودیم. اگر جز این بود لاقلاً در برخورد با رویدادهای بعدی کمی مکث می‌کردیم. حالا من بیش از هر موقع دیگر خود را نسبت به انقلاب و مردم بیگانه می‌بینم و این ادامه مجموعه حیات

سیاسی سازمان و مناسبات آن با مردم و انقلاب است، در عین حال اوضاع و احوال فعلی من ادامه دگرگونی های تازه ای است که در چند ماهه اخیر درون من بوجود آمده بود. ها...ن، حالا می فهمم که احساس حقارت من از کجا ریشه می گیرد و چرا توی دلم به اینها حق می دهم که واقعاً از انقلاب دفاع کنند.

تا زمانی که هنوز دریافته بودی که فقیرهای محله در کنارت نیستند چه موضع طلبکارانه ای داشتی؟ همیشه این گونه تصور می کردی که باید رهبران انقلاب مورد بازخواست قرار بگیرند؟ به خودت می گفتی که «هر وقت دستگیر بشم همین موضع را در برابر اونا در همه حالات خواهم داشت و این من هستم که به نیابت «سازمان زحمتکشان ایران»، مفتشین رو مورد بازخواست قرار خواهم داد و به خاطر «به شکست کشاندن انقلاب، اونهارو محاکمه خواهم کرد.» ولی از زمانی که خودم را از مردم جدا دیده ام این شعله نیز رو به خاموشی گذاشته است.^۱

- خُب! حالا آماده ای همه حرف هاتو بزنی؟

با خودم گفتم حرف بزمن؟ چه چیزی بگویم؟ اگر بگویم، آنوقت بچه های نجف چه می شوند؟ این کوچولوها چه گناهی کرده اند؟ دستگیری پدرشان زندگی آنها را تباه می کند. کی فردا آنها را می برد پارک؟ چه کسی با آنها بازی می کند؟ و حرف زدن و راه رفتن یادشان می دهد؟ به چشم های زنده و زیبای اونها چه جوابی بدهم؟

- گوش کن! تو تا حالا دروغ زیاد گفته ای، می خوای دروغ هاتو بشنوی؟

هنوز احساس می کنم که یک کلت در برابر صورتم قرار داده اند و حالا... دوباره نیز صدایی از آن به گوش می رسد. ولی حالا می فهمم که آن یک

۱- برخورد های بازجو و اظهار نظرهایش از ایمانی درونی در دفاع از اهدافش خبر می داد. او خود را بسیار قدرتمندتر از حریف نشان می داد. بسیار دلگرم و با پشتوانه می نمود. او از حمایت های وسیع مردمی نظام حاکم سخن می گفت و آنها را به رخ من می کشید. برخوردها در مقایسه با بازجویی های زمان شاه کاملاً متفاوت بوده و در نقطه مقابل قرار داشت. عجیب؛ گذشته ها دوباره زنده و در ذهنم جاری شده و خود را به قیاس حال کشانده است. ... ناگاه صدای بازجو همه افکارم را گسست.

ضبط صوت است. صدا هم نه صدای ضامن کلت، بلکه صدای دکمه ضبط آن است.

- خب این هم دروغ هاتون، حالا فکرها تون رو بکنین. من به شما پنج دقیقه فرصت می‌دهم.

هنوز هم قادر نیستم تصمیم درستی بگیرم. به آنچه که در برخوردها تا حالا گذشته می‌اندیشم و مرور می‌کنم. روند برخوردها نشان می‌داد من با یک پدیده تازه‌ای روبرو هستم. دستگاه‌های اطلاعاتی رژیم‌های ضدانقلابی و ضد مردمی آیینۀ تمام نما و شفاف رذالت‌ها، جنایت‌ها، کثافتکاری‌ها، خرد کردن شخصیت انسان‌ها و به رخ کشیدن قدرت سرکوب مردم هستند. من تا هنگام ورود به اینجا دارای یک سری تناقضات ایدئولوژی و سیاسی بودم. اما امیدوار بودم که برخوردهای مأمورین اطلاعاتی، مشکلات درونی‌ام را حل کند و مرا به طور کامل در برابر آنها قرار دهد. اما حالا این وضعیت نه تنها پیش نیامده، بلکه مشکلات و تناقضات درونی‌ام را به حادترین حدّ ممکن کشانده است.

خودم را یک بار دیگر واری می‌کنم. ظاهراً خونسردی را حفظ کرده‌ام. ترس و وحشتی در خودم احساس نمی‌کنم. ولی احساس قهرمان شدن را هم ندارم. مسائل درونی من فراتر از اینها است. من به دنبال سرنخ‌های مطمئن و قوی هستم که خودم را به آنها وصل کنم. من برای تفریح و سرگرمی، این راه را طی نکرده‌ام که با فراغت خاطر خودم را کنار بزنم.

چرا همه چیز اینجا برایم ناآشنا و غریب است؟ از آنچه که تاکنون انتظارش را داشتم خبری نیست. چرا برخوردها خلاف انتظار من هستند؟ چرا در وجود این آدم‌ها احساس کینه و انتقام نسبت به خودم نمی‌بینم تا من نیز در درونم به آن جواب بدهم. چرا تا حالا یک دشنام، حتی یک هُل به من نداده‌اند؟ چرا تاکنون در برخوردها برای خرد کردن روحیۀ من دستگاه‌ها و آلات «شکنجه» را به نمایش درنیاورده و یا استفاده نکرده‌اند؟ چرا برخوردها، تماماً یکنواخت و دارای یک روند و روش مشخص بوده و از آن فیلم‌بازی‌ها، دروغ‌پردازی‌ها و

فریبکاری‌های ساواک خبری نیست، چرا در حرف زدن‌هایشان ذره‌ای از عصبانیت دژخیمانه وجود ندارد؟ چرا از خودشان چهره دژخیمانه‌ای نمی‌سازند؟ نوع برخورد نیز تاکنون طوری بوده که عمداً سعی می‌کنند سطوح گسترده اطلاعاتشان را به من نشان دهند و این بلوف نیست. به نظر می‌رسد اینها از این کار قصد دارند میزان صداقت مرا محک بزنند. این شیوه با شیوه ساواک فرق دارد. ساواک فقط بلوف می‌زد، ولی این کار دارد آگاهانه صورت می‌گیرد. اینها آدم‌های خونسردی هستند. حتی برای گرفتن اطلاعات، تلاش هم نکردند که در وجود من به دنبال نقطه ضعف باشند، یا برای گرفتن اطلاعات به من وعده بدهند و به‌رویم در باغ سبز باز کنند. آنها تاکنون نه مرا دست انداخته‌اند و نه مسخره کرده‌اند. حتی تلاشی برای مشاهده ترس و لذت بردن از آن و یا کوششی برای ذلیل کردن متهم از خود نشان نمی‌دهند. البته با من به عنوان فردی که با آنها در ضدیت و نبرد بوده برخورد می‌کنند، اما نه با روشهای رذیلانه و دژخیمانه‌ای که همه آنها را از گذشته به خاطر دارم و درباره مأموران جمهوری اسلامی با درجات بالاتری در تشکیلات می‌گفتیم و راه‌های مقابله با آنها را آموزش می‌دادیم.

در این لحظه بیش از این فرصت اندیشیدن در مورد این مسائل و مقایسه با گذشته را ندارم. اما می‌دانم که این پدیده ناآشنا و سردرگمی‌های سیاسی و تا حدی ایدئولوژیک که از قبل بوجود آمده بود این انگیزه را در من تقویت کرده است که اگر روزی قرار باشد بمیرم باید بدانم برای چه مرگ را انتخاب کرده‌ام. من در دو دوره متفاوت بی‌وقفه مبارزه کرده‌ام، یکی را تا آخر خط تجربه کرده‌ام و این یکی را دارم تجربه می‌کنم در حالی که هر دو را دارم با هم مقایسه می‌کنم. با مرگ من، این تجربه ناتمام بوده و این مقایسه نتیجه‌ای مطابق واقع نخواهد داد. پس مرگ من برای سازمان و کسانی که با آنها پیوند عاطفی دارم، هرگز سودی نخواهد داشت. این یک نتیجه‌گیری قطعی است.

اینها به‌خوبی می‌دانند که چه کسی را به‌دام انداخته‌اند، از اطلاعات من

به‌خوبی آگاهی دارند. هم‌اکنون تقابلی رودررو میان من و مأموران اطلاعات وجود دارد، در حالی‌که دست من برای آنها کاملاً رو می‌باشد. تنها حربه من در اینجا می‌تواند سکوت باشد. من حق ندارم که اعتراف کنم و اطلاعاتی بدهم. من همیشه در کنار دفاع از اندیشه و سازمان، به‌این مسئله نیز می‌پرداختم که هیچکس نتواند ضعف شخصیتی برایم بتراشد. حربه‌ای که هراز چندگاه در دوران حیات تشکیلات از سوی مسئولین ضعیف و ناتوان تشکیلاتی در برابر رفقای توانمندتر به‌کارگرفته می‌شد و به‌راحتی آنها را از میدان بدر می‌بردند. حال نیز اجازه نخواهم داد که فردا بگویند فلانی آخرش ضعف نشان داد و تسلیم شد.

دفاع از حریم شخصیتی در صحنه مبارزه، امر بسیار پیچیده‌ای است. در صحنه مبارزه سیاسی و اجتماعی، شخصیت‌انسان با تفکرات و آرمان‌هایش پیوند دارد. زمانی که انگیزه‌های مقاومت بر روی آرمانها جای خود را به‌طور مجرد به کیش شخصیت و حفاظت از حریم شخصیتی بدهد و در این حد تنزل کند، دیگر قابل دوام نیست. من همیشه در این اندیشه بودم که نقش زندانهای جمهوری اسلامی تهی کردن مبارزین از آرمانها و ایده‌های آنهاست، این وحشتی بود که همه از آن در امان نبودند. این نیز درست است که سازمان در طول حیات خود تاکنون نتوانسته به اندیشه‌ای ثابت و شفاف دست یابد و هر لحظه در اثر دیدگاههای خیالی ضربات مرگباری را برخورد هموار کرده و امکانات فراوانی را از دست داده است. اما یک چیز وجود دارد که می‌توان به آن چنگ زد تا مانع از تنزل و انحطاط شد. آری عمق وجودم را عدالت‌طلبی و آزادی‌خواهی فراگرفته است. من هرگز در مورد اسارت و قیمومیت امپریالیستها و طبقات ظالم بر کشورم سرسازش نخواهم داشت. آری این تنها آرمانهایی است که به‌گونه‌ای شفاف و روشن در خود سراغ دارم ولی در کلاف سردرگم و پیچ‌تابهای تحولات ایدئولوژیک و محاسبات سیاسی سازمانی و تشکیلاتی بی‌رنگ و کدر شده و در درجات بسیار کم اهمیت قرار گرفته است.

چکار کنم؟ واقعیت را اعتراف کنم. نه! نه! من هنوز، به اینها اعتماد ندارم. مسئله، جنبه شخصی پیدا کرده بود و من خودم دقیقاً آگاه بودم که وقتی انگیزه‌های مقاومت در مورد آرمان‌ها، جای خود را به کیش شخصیت و حفاظت از حریم شخصیتی بدهد و در این حد نزول کند دیگر قابل دوام نیست، اما این تنها من نبودم که چنین وضعیتی را برای خودم پدید آورده‌ام. زمانی که به مبارزه کشیده شدم و همه عرصه‌های زندگیم به مبارزه اجتماعی پیوند خورد، باعث آن تنها من نبودم بلکه واقعیت‌های محیط اجتماعی و ظلم و ستم عریان استعماری، مرا به مبارزه قانع کرد. حالا هم همین‌طور است. حالا این من، به تنهایی نیستم که انگیزه ایستادگی بر روی آرمان‌های سازمانی‌ام را از دست داده‌ام، بلکه این واقعیت‌های اجتماعی است که با آنچه اکنون در اینجا می‌گذرد، دست به دست داده و این انگیزه را از من می‌گیرد. من مبارزه را برای دفاع از این شخصیت یا آن شخصیت، این وجه سازمانی یا آن وجه سازمانی شروع نکرده‌ام که به خاطر آن بمیرم، این کودکان و ابلهانه است که باید صرفاً و صرفاً برای سازمان مُرد. سازمان زمانی این لیاقت را کسب می‌کند که اعضاء با آن پیوند سیاسی - آرمانی لازم را داشته باشند، و این سازمان است که بر بستر واقعیت‌های عیناً جاری می‌تواند این پیوند را برقرار کند. آنجا که غیر از این باشد، این تعهد در سهل‌ترین شرایط، وجود خارجی نخواهد داشت.

افق بازتر و روشن‌تری برای اولین بار در پیش روی خود می‌بینم. احساس می‌کنم که شخصاً بیش از هر زمان دیگر می‌توانم روی پای خود بایستم. علی‌رغم اینکه لحظات حساسی از سر می‌گذرانم اما احساس راحتی بیشتری می‌کنم.

اما در پیش روی من چی کسانی قرار دارند؟ و از من چه می‌خواهند؟ سکوت همه جا را فرا گرفته بود. بر فراز تمامی تلاطمات فکری‌ام، گذشت زمان مضطرب‌کننده بود. ای کاش زمان متوقف می‌شد. ولی توقف زمان برای فرد چیزی جز مرگ نیست. اما در این لحظات تمایل عجیبی در من پدید آمده تا به

ادامهٔ حیات بیاندیشم. نه؛ من واقعاً برای خود آرزوی مرگ را نداشته و مایل به مردن نیز نیستم. من احساس می‌کنم که مبارزهٔ من در راه عدالت و آزادی از یوغ بندگی حکمرانان قدرتمند جهانی به پایان نرسیده، اگر چه تاکنون نیز در این راه دستاوردی نداشته‌ام. ولی باید آنرا ادامه دهم، اما چگونه؟! چه تضمینی برای ادامهٔ حیات من وجود دارد؟

در این فرصت اندک به مجموعهٔ برخوردهایی که شده است از زاویه دیگری نیز می‌اندیشم. من در یک جمع‌بندی اولیه با توجه به ارائه اطلاعات از سوی خود و تشکیلات و از سوی افرادی که مرا مورد بازجویی قرار داده‌اند به این نتیجه رسیده‌ام که آنها از همه چیز و همه کس خبر دارند. ارائه اطلاعات از سوی آنها برای من بسیار عجیب به نظر می‌رسید. من همیشه در این اندیشه بودم که عناصری در سطح من در ساعات اول دستگیری و قبل از هر چیز مورد انتقام‌جویی شدید قرار خواهیم گرفت، اما به نظرم برخوردها بسیار متفاوت با انتظارات من است. برعکس آنها نه تنها چنین تمایلی از خود نشان نمی‌دهد بلکه با ارائه گوشه‌های مهم اطلاعاتی مرا به این نتیجه رسانده‌اند که چیزی برای کتمان وجود ندارد. ولی من علی‌رغم چنین برخوردهایی، تاکنون نشان داده‌ام که تمایل به ارائه اطلاعات به آنها ندارم. و تاکنون به آنها دروغ گفته‌ام. به هر حال من بر این عقیده نیستم که همین موضع را حفظ نمایم، آنهم با یقین به اینکه من اولین نفر و تنها کسی نیستم که از تشکیلات دستگیر شده است. من قصد دارم جو کتونی را حفظ کنم. تسلط نیروهای اطلاعاتی بر تاروپود تشکیلات، بیرون و درون آن مرا شدیداً مبهوت کرده است.

روی صندلی دسته‌داری نشسته‌ام، جلویم مقداری کاغذ بازجویی قرار دارد.

- خوب، فرصت شما تمام شده، کلیه اطلاعات خود را بنویسید.....

بنظرم می‌آید که زمان زیادی سپری شده است، ولی کسی سروقت نمی‌آید. از آوردن غذا در جلویم متوجه شدم که وقت ظهر است. میلی به غذا ندارم. کمتر قلم بر کاغذ می‌برم و بیشتر می‌اندیشم. خب باید کمی مسائل را در ذهنم نظم

بدهم. اول؛ یک چیز را باید کاملاً پذیرفت و آن اینست که دیگر تشکیلات وجود خارجی ندارد. چیزی که از مدتها پیش انتظارش را داشتیم. دوم؛ علی‌رغم اینکه در یکی دو سال اخیر سیاست انتقاد و اتحاد ما با حاکمیت به سرعت و بدون افت و خیزهای اولیه به سیاست خصمانه بدل شده است، اما آیا ما و اینها واقعاً در دو جبهه قرار داریم.

آیا اینها ضد انقلابند؟ درون خود این احساس را ندارم، اما بنابه دلایلی که از درک آن عاجزم، روابط کاملاً مخدوش شده است و باید در رابطه با خودم این معضل را حل کنم. درست است که ما را دستگیر کرده‌اند، تشکیلات را در هم کوبیده‌اند و ... اما اینها تنها معیار برای تنظیم مناسبات و روابط نیست. به هر حال نیرویی که ما خود را در برابر او قرار داده‌ایم موی دماغ امپریالیسم در منطقه و قدرت مسلط در کشور و تعیین کننده‌ترین نیرو در سرنگونی دیکتاتوری بوده است. ساده‌انگاری است اگر در بحران میان نیروهای سیاسی در کشور صرفاً خود را محق و طرف مقابل را اشتباه کار اصلی دانست. در ماههای اخیر برای من در بیرون از زندان این موضوعات بطور جدی مطرح شده بود، به طوری که در شرایط کنونی نمی‌توانم به آن بی‌توجه باشم.

با توجه به موقعیت تشکیلاتی و سوابق گذشته‌ام و در کنار آن، مجموعه استنباطهایی که از دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی دارم، راهی جز مرگ پیش روی خود نمی‌بینم. تا مرگ من فاصله‌ای هر چند کوتاه وجود دارد، من باید تصمیمی بگیرم تا بتوانم راههای به بن‌بست رسیده سیاسی - فکری خود را با استفاده از این زمان باقی مانده هموار نموده و آسوده‌خاطر گردم.

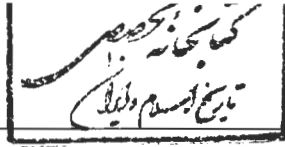
به درون خود می‌اندیشم، من از اصیل‌ترین انگیزه‌هایم یعنی عدالت‌خواهی دست نمی‌شویم، و در برابر هر دست‌برد از آن حراست می‌کنم. من برای این انگیزه روح‌بخش انسانی که محرک همه آزادیخواهان جهان است و جامعه بشری در طول تاریخ بر فراز و نشیب خود آن را هدف قرار داده و در دست‌یابی به آن، عزیزترین و زیباترین متعلقات خویش را فدا نموده، سالها مبارزه کرده‌ام. اما

احساس می‌کنم که مدتهاست این انگیزه اصیل در من بشدت تضعیف شده است. مدتهاست که از شفافیت و نشاط‌انگیزی آن محروم‌م. در مبارزه جاری، پیوندی میان خود و مردم درک نمی‌کنم. مردم میهن من هرگز در یک مورد نیز به درخواستهای ما گوش فرا نداده‌اند. حالا دیگر برخلاف سالهای خفقان دوران شاه، یادِ مفتاحی‌ها و دیگران که با فریاد می‌گفتند «من خودِ خلقم» نمی‌تواند انگیزه‌ای بر مقاومت و شناخت نیروی مقابل خود باشد. عجیب است، احساسم اینست که واقعاً مسائل گذشته به همان گذشته مربوط است و پس از انقلاب و با توجه به تحولات سیاسی - اجتماعی، دیگر مفهوم مقاومت هم تغییر کرده است.

عجیب است مثل اینکه همه مسائل و مشکلات و سردرگمی‌های سیاسی و تشکیلاتی و ایدئولوژیک، تمام بر سرم خراب شده است. چگونه باید از این بن‌بست خارج شوم؟ آیا فرصتی خواهد بود؟

بازجوها و افرادی که در حول و حوش من هستند تا حدی اوضاع و احوال روحی‌ام را درک کرده‌اند. حال آنکه من در برخوردها سعی بر پنهان کردن آن دارم. مدام در این فکر هستم که آنها برای خرد کردن روحیه و شخصیت با قصد دستیابی به اهداف خود یعنی کسب اطلاعات و پس از آن مچاله کردن و بی‌هویت کردن زندانی، بیشترین بهره را ببرند. لابد آنها سعی خواهند کرد تا اتکاء به نفس زندانی را در هم کوبیده و تخلیه اطلاعاتی و شخصیتی را توأمان پیش ببرند. یعنی یک شیوه بازجویی کلاسیک، اما من تاکنون با این نکات برخورد نکرده‌ام. عصبانیت هست، کشاکش هست، تندخویی هست، اما بی‌اعتبار کردن انسان در نزد خود؟ نه! ظاهراً که این‌گونه نیست. یکی از آنها می‌گفت:

«تو آدم کمی نبودی، از گذشته‌های قبل از انقلاب در مبارزه بودی، تجربه داشتید، دید داشتید، سواد سیاسی داشتید، شما انقلاب را از خودتان محروم کردید. آن موقع که انقلاب شد، این تیپ آدمها را کم داشتیم شما خودتان را حرام کردید و با دست خودتان، خود را به



انزوا کشانید. شما می‌توانستید کارهای بزرگی برای انقلاب انجام دهید.»

بلافاصله برخورد بازجوهای ساواک که من آنها را در جزوهای آموزشی که برای تشکیلات آورده بودم و هشدار داده بودم که این شیوه‌ها موبه‌موتوی زندانهای جمهوری اسلامی نیز جاری است در خاطرم زنده شد: «تو کی هستی که با اعلیحضرت همایونی در بیفتی، شماها توی این مملکت به حساب نمی‌آید. شماها چه هستی که توی مملکت جرأت حرف زدن داشته باشید. آخه احمق، کسی هم با این حکومت میتونه در بیفته؟»

همه اینها با مشت و لگد و توهین همراه بود.

«آخه اینهمه براتون کاباره و درست شده به‌جای اینکه برین دختر بازی، اومدین توی

میدون سیاست!»

آیا اینها با این برخوردهای خلاف انتظار قصد ندارند برای خودشون ظاهرسازی کنن؟ آنچه در تمام این برخوردها بیش از همه آشکار است اتکاء و اعتقاد جدی به آرمان‌های خود و مواضعی است که اتخاذ می‌کنند.

این درست است که بارها از اسلوب و روشهای کار ساواک مشاهده و جمع‌بندی شده بود و در این اواخر نیز در سازمان درباره‌ی دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی آموزش داده می‌شد و می‌گفتند:

«کافی است که تو یک قدم عقب بگذاری و در برابر مأموران امنیتی از خود ضعف نشان دهی، در این صورت آنها تو را هل خواهند داد و به قعر چاه پرتاب خواهند کرد. آنچنان که انسان خود، ذلت خود را پیش از همه و بیش از همه احساس خواهد کرد.»

اما این برخوردها به هیچ شکلی رخ نداد. به هر حال طرح هرگونه اطلاعات از سوی رقیب می‌تواند به عنوان ضعف برداشت گردد. در حالی که من بر روی آن حساسیت خاصی داشتم.

آیا این جزء شگردهای امنیتی آنهاست و آنها آگاهانه آن را به کار می‌گیرند یا اینکه این تنیده‌ی شخصیت و ذات این مجموعه و افراد شاغل در آن است. من این را

باید بعداً بیشتر تجربه کنم ولی هم اکنون جایی است که اساساً با ذهنیت تشکیلاتی ما جور در نمی‌آید.

الآن حدود ظهر است. به من اطلاع دادند که همسرم نیز دستگیر شده است. دستگیری همسرم مشکلات فکری تازه‌ای را برایم پدید می‌آورد. آنچه درباره برخورد با زنان در دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی به شدت تبلیغ می‌شود نمی‌توانست در ذهن من بی‌تأثیر نباشد. اگر چه برخوردهای فشرده امروز تا حدی اعتماد را نسبت به برداشت‌های گذشته از دست داده بود. در آخرین ساعات بعد از ظهر بازجو به سراغم آمد و گفت:

- می‌خوای با همسرت ملاقات کنی.

- بله!

- پس بلند شین.

دستم گرفت و بلند شدم. از راهرویی عبور کردیم، پس از کمی راه رفتن در نقطه‌ای توقف کردیم. دستم را با صندلی تماس داد.

- همین جا بشین.

من بدون درنگ موافقت کردم. مرا روی صندلی‌ای که در کنار همسرم قرار داشت نشاندند. احساس کردم، باید مضطرب باشم. پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟ ناراحتی نداری؟

همسرم در حالی که بشدت مضطرب بود می‌پرسید:

- مگر چه شده؟ چرا ما رو آوردن اینجا؟ مگر تو چه کرده‌ای؟ ترا به خدا بگو

که ما کاری نکرده‌ایم.

- فعلاً کاری به این مسائل نداشته باش. برایم بگو ببینم حالت خوبه؟

- من رو از موقعی که آورده‌اند، توی یک اطاق قرار داده‌اند. کسی بامن کاری نداشته است.

- تو هم منو نگاه کن، من سالمم و حالم خوبه!

مجدداً پرسید: تو مگه چکار کردی؟ چرا ما رو آورده‌اند اینجا؟

من بلافاصله همه اتفاقاتی که ظرف روزهای اخیر افتاده و دستگیری رفقایم و تلاشی تشکیلات، دستگیریه‌ها و ... را توضیح دادم. در حین صحبت، ناگهان گریه‌ام گرفت، به گونه‌ای که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. من دیگر همه چیز را تمام شده می‌دانستم. هیچ وقت چهره همسرم را به این صورت رنگ‌پریده و نگران ندیده بودم ولی با صدای لرزان و آرامی که به زور از دهان خشکیده و گلوی خشک، با رگه‌هایی که از صدای شکستن چوب برمی‌آید با من شروع به حرف زدن کرد. من طوری که نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، گفتم:

.... گوش کن بهتره که روشن حرف بزنم، هرچی بوده و نبوده گذشت و تموم شد. هرچه کاشته شده بود بر باد رفت. حالا هم که می‌بینی اینجا هستم. خودم هم نمی‌دونم چه می‌شه.

به دلایل سردرگمی‌های سیاسی و فکری تشکیلات این اواخر در برخورد با رفقا، بگونه‌ای برخورد می‌کردم که دیگر همه چیز دیکته از بالا نباشد. برایم سخت بود که در این تاریکی پر از ابهام، مسئولیت انسانهایی را برعهده بگیرم و آنها را به سویی سوق دهم که افق آن برایم ناروشن است. من خواستم که تصمیم‌گیرنده اصلی در مسائل گوناگون - به جز تشکیلاتی و امنیتی - خود فرد باشد. اما من به دلیل مسائل امنیتی محل زندگی و وجود امکانات تشکیلاتی در منزل و داشتن مسئولیت مهم تشکیلاتی در سازمان همیشه با همسرم برخوردی دستوری داشتم.

در حال حاضر هم تجربیات گذشته، پیش‌انباشته‌های تشکیلاتی‌ام و واقعیتی که حالا با آن روبرو هستم، با قیاس و استنتاج قابل طرح نیستند. پس باید به او چه بگویم تا راه را باز کند؟

اما حالا تصمیم گرفته‌ام تا او خود مستقلاً با مسائل برخورد نماید. او باید در برخورد با محیط زندان و مسائل تبعی آن مستقل و آزاد باشد. اگر در هر عمل و عکس‌العمل و روش، مدام در اندیشه رضایت یا عدم رضایت من و یا دیگران که سایه اتوریته آنها در ذهن وی همیشه برقرار بوده، باشد قطعاً زندگی سختی را

در اینجا خواهد داشت. - که دست‌مایه اولیه خود من نیز می‌باشد... انسانی که برای دیگران زندگی می‌کند، هستی خود را فراموش می‌کند. زمانی که به خود می‌پردازد، از خود خسته می‌شود. چنبره تضادهای درونی که معلول بیگانگی از خویشتن است، او را کلافه می‌کند. زمانی آرام است که دیگری یا دیگرانی از او راضی باشند. همان دنیایی بنیان کن که کم و بیش درون اکثریت قریب به اتفاق عناصر تشکیلاتی را تسخیر کرده است، بزرگترین عاملی است که همه را از دنیای بیرون، همان دنیایی که رسالت تغییر و هدایت آن را بردوش می‌کشیم - بیگانه می‌سازد. من قصد دارم که همسر من نیز از این ورطه نجات پیدا کند. خود ببیند، خود حس کند، خود عکس‌العمل نشان دهد، خود بیان‌دیشد و خود تصمیم بگیرد. من هرگز در تصمیم‌گیری‌هایش او را علی‌رغم افتراق با من شماتت نخواهم کرد. احساس می‌کنم که خیال‌پردازی‌های اکتسابی در بیرون در شرایط کنونی برای ما راهگشا نیست. من مایل هستم که همسر من در این نتیجه‌گیری‌ها همراه باشد. و حقایقی که در این جا اتفاق می‌افتد، مشاهده کرده و متناسب با آن به زعم خود راه صحیح‌تر را برگزیند.

تجربیات گذشته و پیش‌انباشته‌های تشکیلاتی و واقعیت‌هایی که در جامعه و زندان جاری است در حال حاضر قابل‌بحث و گفتگو نیستند. پس باید به او چه بگویم تا راه برای برخوردهای درست‌تر باز شود. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد اینست که او باید به بخشی از این حقیقت پی ببرد که:

- گوش کن ... اینجا چیزی وجود ندارد که اینها ندوند، و اگر تو همه کاری برای من انجام داده‌ای لازم به کتمان آن نیست. من در یک شرایط عاطفی و منطقی قرار گرفته بودم. همسر من مدت زندگی مشترکش با من محرومیت‌های زیادی کشیده بود، نمی‌خواستم او در اینجا باز هم به خاطر من درد و رنج تحمل کند. گفتن این جمله برایم سخت بود. حتی فکر کردن پیرامون آن. آن هم برای کسی که به خود و دیگران درس مقاومت می‌داد. اما راهی نیست، این احساس در اینجا باید مهار شود. کار آسانی نبود. گاه انسان مرگ خودش را در آن حس

می‌کند. شرایط سختی است. تنها منطق و یقین می‌تواند این شرایط را سهل و مشکلات را از بین برده و به ضد خودش تبدیل کند.

پیش از این، یک بار دیگر همسرم دستگیر شده بود. من همیشه یک سؤال برایم مطرح بود که هرگاه از شرایط زندان از وی سؤال می‌کردم وی کمتر صحبت می‌کرد. یعنی نه اینکه کمتر می‌گفت، بلکه مسائلی که وی می‌گفت برایمان چندان دلچسب نبود. بسیاری از آنها با ذهنیتهای ما نمی‌خواند. بنابراین سرعت از آن می‌گذشتیم.

- خب بلندشین.

- مرا از روی صندلی بلند کردند. همین طور که می‌رفتم، همان کسی که صحبت‌های مرا ضبط می‌کرد، پرسید:

- خب امروز از روزهایی که سرکار می‌رفتی خسته‌تر شده‌ای نه؟ حالا می‌ری توی آسایشگاه. سعی می‌کنی که پیرامون پرونده و اتهامات با کسی صحبت نکنی. همین جاباش. الان می‌آن شمارو می‌برن داخل.

حوالی غروب و وقت نماز شده. صدای دعای دسته‌جمعی زندانیان فضای راهرویی را که من ایستاده‌ام تسخیر کرده است. اما من احساس می‌کنم که این صداها برایم غیرقابل تحمل است.

لابد اینها همان جوان‌هایی هستند که در اثر فشارهای گوناگون روانی «مسخ» شده‌اند. من چگونه می‌توانم این صداها را تحمل کنم. کاش مرا به انفرادی ببرند. یعنی آنچه از دستگاه انگیزاسیون و تفتیش عقاید شنیده‌ام اینجا هم جریان دارد؟ همان دستگاهی که به زور شکنجه‌های زبانزدش، انسان‌ها را به اطاعت کلیسا درمی‌آورد و آنچنان از خود بیگانه‌شان می‌کرد که به مانند بردگان زرخیر در منقاد کلیسایان قرار می‌داد.^۱ در این موقع یکی از نگهبان‌ها دستم را می‌گیرد و به سلول می‌برد.

۱- نکند بعضی از برخوردهایی که تاکنون از خود نشان داده‌اند صرفاً حساب شده بوده و آن برداشتهایی که در برخی موارد می‌کردم نادرست بوده است.

- چشمهاتو بازکن برو تو.

یک زندانی را با قیافه‌ای لاغر، ریشی متوسط و چشمانی که کمی گود نشسته بود، تسبیح به دست درحال قدم زدن می‌بینم.

- سلام.

- سلام.

برخوردهش بسیار ناآشنا است، جواب سرد او بدون کمترین احساسی در مجموعه قیافه و برخوردهش، ذهنیات فوق را به تلاطم درآورد:

«لاید این از آن مسخ شده‌هاست. توی سلول‌های زمان شاه برخوردها اینقدر سرد و خالی از این همه ملاطفت نبود. زندانی‌ها به گرمی از یکدیگر پذیرایی می‌کردند و اولین برخوردها هرگز به این حد بیگانه و ناآشنا نبود. مثل اینکه با او ذره‌ای پیوند نداشتیم و او هم با رفتارشان نشان داد که هیچ‌گونه پیوندی با من ندارد.»

کنار دیوار دراز می‌کشم و کمی به این هم سلولی فکر می‌کنم.

«نکند مجاهد باشد، من که هرگز لحظه‌ای با او نمی‌توانم زندگی کنم. این را از روی ۳ سال زندگی با آنها و تحولات بعدی سیاسی، تشکیلاتی و اخلاقی‌شان می‌گویم.»

دائم بالا و پائین، سقف و در و دیوار سلول را ورنه‌انداز می‌کنم.

همچنان مشغول کندوکاو مسائل سلول هستم، چیزهای غیرمترقبه‌ای نظرم را جلب کرده، خیلی عجیبه، روزنامه! کباب! مسواک و خمیردندان! حوله! زیرشلواری و لباس‌های عوضی! میوه! قاشق و چنگال! دستمال کاغذی! جارو! همین تسبیح که در دست هم سلولی‌ام هست! مثل اینکه اشتباه نمی‌کنم، انگار که صدای اخبار هم می‌آید!؟

با احتیاط یک سری سؤال از هم‌سلولیم می‌کنم.

- ببخشید، وضعیت دستشویی چطوره؟

اینجا در ۲۴ ساعت ۴ بار دستشویی می‌برند، صبح موقع نماز، بعداز صبحانه، بعداز نهار و بعداز شام.

- (۴ بار؟!)- و قتش چه جوریه؟

- صبح ها ۵ دقیقه برای وضو و بقیه هر دفعه ۱۰ دقیقه برای هرسلول.

- و قتش کافیه؟

- آره راحت می‌شه همه کارها رو کرد. مسواک زد، ظرفها رو شست و...

- وضع حموم چگونه؟

- هفته‌ای یکبار می‌برن حمام. نوبت ما روز یکشنبه است. وقت هم برای هر سلول نیم ساعته.

- خب لباس عوضی چی؟

- ملاقاتی براتون می‌آره!

- مگه ملاقاتی به سلول‌ها هم میدن؟!

- آره من که دارم. البته بستگی به مسائل پرونده هم داره.

- یعنی اگه پرونده آدم سنگین باشه...؟

- نه، جنبه امنیتی اون مطرحه.

یادم می‌آد که با آن پرونده سبک در زمان شاه، ۶ ماه تمام در سلول بدون ملاقات به سر بردم و این رفتار صرفاً جنبه انتقامی با زندانی داشت و از مقررات صرفاً غیر بشری ناشی می‌شد.

اصرار من از طرح و ادامه این سئوالات، محک زدن انباشته‌های ذهنی شناخت نسبت اوضاع زندان بود.

- اینجا مثل اینکه میوه هم می‌دن؟

- البته هرچند وقت یک بار خود زندان میوه و سبزی و اینجور چیزها رو در هنگام تقسیم غذا می‌ده، اما این میوه‌ها رو ملاقاتی برایم آورده ولی اونهایی که ملاقاتی ندارن یک صندوق میوه توی راهرو هست که از اون می‌تونن استفاده کنن. اونهایی که ملاقاتی دارن قسمتی از میوه‌هاشون رو توی اون صندوق

می‌ریزن.

در ادامه این صحبت‌ها احساس کردم که می‌شود به هم‌سلولی‌ام نزدیک شد و دیگر احساس اولیه را تا حدود زیادی از دست دادم.

- ببخشید می‌شه بپرسم شما اتهامتون چیه؟

- من عضو حزب توده بودم.

خب مثل اینکه یک مشکل من حل شد، خوب شد که حداقل عضو سازمان «مجاهدین» نیست.. مثل اینکه می‌شه با او حرف زد..

- معذرت می‌خواهم که این سؤال رو می‌کنم اگه خواستید می‌تونید پاسخ

ندین. می‌خواستم بپرسم که شما بر روی اعتقادات حزبی خود هستید؟

- خیر من مسلمان هستم.

- چطور؟ یعنی شما از همون اول مسلمان بودید؟

- نه! من تا مدت سه ماه که در اینجا به سر می‌بردم کماکان از ایدئولوژی

مارکسیسم دفاع می‌کردم و مارکسیست بودم. در عین حال در این مدت مطالعه

می‌کردم. ولی خب بالاخره به این نتیجه رسیدم که مارکسیسم بی‌پایه است و

بعد هم اعلام کردم که مسلمان شده‌ام.

باید ببینم که خودش رسیده و یا این که تحت اجبار و تهدید بوده؟

- شما چطوری به این نتیجه رسیدید؟

- خب، در ابعاد مختلف مطالعه کردم.

- من به اسلام احترام می‌ذارم، و ضد مذهب هم نیستم. ولی آدم باید بدونه

که کجا میره و نون به نرخ روز نخوره، به قولی ایدئولوژی لباس چرکین نیست که

هر ساعت بشه اونو عوض کرد. حالا امروز این حکومت، فردا یه حکومت

دیگه‌ای ممکنه باشه، و ما هم امروز مسلمان می‌شیم و فردا یه چیز دیگه.

من سعی می‌کردم حرف‌هایم را با لحنی محترمانه بگویم تا او ناراحت

نشود. مایل بودم که وی بر اعتقادات سابقش باقی می‌بود. او آدم مطالعه کرده‌ای

به نظر می‌رسید که در بحث‌هایش موضع‌گیری آگاهانه‌ای دارد، ظاهراً می‌دانست

از چه چیزی دفاع می‌کند. درون او ظاهراً یأس و ناامیدی وجود نداشت و از روحيات انسان‌های مسخ شده هم در او اثری دیده نمی‌شد. حالا که کمی بیشتر با او آشنا شده‌ام مایل هستم که در شناخت اوضاع و احوال به من کمک کند. اما من از نظر ایدئولوژیک با وی تقابل کامل دارم.

اما این تقابل باعث نمی‌شد که با من با تعصب برخورد کند، و یا به گونه‌ای که مثلاً فقط برای خوش‌آمد مسئولین زندان باشد. یأس و ناامیدی، تقابل کورکورانه ایدئولوژیک به جهت خوش‌آمدگویی مسئولین تا حدی که زندگی را بر دیگر هم‌سلولی‌اش تنگ کند از خصوصیات آشکار آدم‌های مسخ شده است. اما این آدم علی‌رغم این که در رابطه با من - به دلیل "کافر بودن" - باید یک سری از فرائض مذهبی را رعایت می‌کرد، اما رفتارش طوری بود که من اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم. البته من هم تا حدی آگاهی دارم که باید یک سری مسائل را رعایت کنم و رعایت هم می‌کنم.

مجموعه این مشاهدات و برخوردها نشان می‌دهد که این فرد باید آگاهانه مسلمان شده باشد و حالا فکر می‌کنم می‌توانم یک سری از حرف‌هایم را روشن‌تر بزنم.

- اینو برای من روشن کنید که اینجا کسی برای تغییر عقیده مورد فشار قرار می‌گیرد یا نه؟

- این حرف‌ها اینجا نیست و در این زمینه هیچ‌کس مورد آزار و فشار نیست. البته ممکنه کسانی پیدا بشن که بخوان ظاهر سازی کنند، ولی اونها خودشون این روش رو صرفاً در رابطه با مسائل فردی خودشون برگزیده‌اند. ببین؛ من اعتقاد دارم که ما مارکسیست‌ها در موضع سیاسی خود نسبت به جمهوری اسلامی اشتباهاتی داشته‌ایم. البته بحثم این نیست که لزوماً می‌بایست تا به آخر از اون دفاع کنیم. ولی احساسم اینست که این پدیده رو نشناخته‌ایم، همین الان که من به زندان افتاده‌ام همین بحث‌ها توی سازمان جریان داره و از هم‌اکنون می‌دونم که یکی دو ماه آینده سازمان برای چندمین بار در طول ۷ سال اخیر اعلام می‌کنه

که سیاست‌هایش از بیخ و بن اشتباه بوده و احیاناً اعتراف می‌کنه که مارکسیسم را نفهمیده. والا اگر راستش رو بخواهی من در مورد زندان هم در این مدت بسیار کوتاه، با پدیده‌هایی روبرو شده‌ام که آن بخش از ذهنیات سازمانی - تشکیلاتی را که به زندان‌های جمهوری اسلامی مربوط می‌شه فروریخت و جای بحث هم ندارد، چون که با چشم‌هایم دارم می‌بینم.

وضعیت پرونده‌ام نیز به گونه‌ای است که امکان مرگ من بسیار زیاده. اما من واقعاً نمی‌خوام که این مسئله باعث بشه تا دست به کاری بزنم که همان وضعیت پیراهن چرکین رو پیداکنه. نه، نه! این دیگه زندگی نمی‌شه. واقعیات اینجا هم یک طرف قضیه است. خب این بحث‌ها رو کنار بذاریم، دیگه از اینجا تعریف کن.

- چی بگم؟ راستی روزای دوشنبه و جمعه هواخوری داریم. اونجا فروشگاه هم هست. اگه وسیله‌ای، چیزی خواستی از اونجا می‌تونی تهیه کنی.

- هواخوری!! - «هواخوری... شش ماه تمام توی زندان کمیته شاه رنگ و بوی هوای آزاد رو ندیدم، تنها یک بار، ما را حمام بردن، اونم در طول ۱۰ دقیقه، ... پس بگو چرا پولهامو پس از بازرسی توی جیبم گذاشتند، برای خرید از فروشگاه»-

البته سعی می‌کنم متوجه حالت تعجب من نشود.

- اینجا بند عمومی هم داره، افراد دستگیر شده را زیاد توی سلول‌ها نگه نمی‌دارن، می‌فرستند عمومی. اونجا دیگه محدودیت دستشویی و حمام وجود نداره.

پنج روز در هفته هواخوری دارند، تلویزیون هم دارن. اینجا یک بهداری و دکتر داره و اگه ناراحتی طوری باشه که نیاز به دکتر متخصص باشه بیمار رو به زندان عمومی و یا دکتر بیرون می‌برن. خیلی‌ها رو که دستگیر می‌کنن اصلاً توی سلول نمی‌آرن، یه راست می‌برن عمومی. هر هفته هم وسایل اصلاح و ناخن‌گیر به سلول‌ها می‌دن.

- بینم، این صدای دعا از بند عمومی می‌آد؟

- بله.

- اونجا خواندن نماز و انجام فرائض دینی اجباری است؟

- به هیچ وجه.

- یعنی حتی برخورد زندانیان مسلمان هم به گونه‌ای نیست که زندانی را

مجبور به انجام آن کند؟

- نه، من خودم موقعی که هنوز مارکسیست بودم در اونجا بودم و هیچ کس

حقوق فردی منو مورد تعرض قرار نمی‌داد.

فکرهای گوناگون در کلام راه افتاد، باید به آنچه با چشم خود می‌بینم اعتماد

کنم. این جو نه تنها با شرایط زندان ساواک در تضاد است، بلکه ذره‌ای با

انباشته‌های ذهنی - تشکیلاتی همخوانی ندارد. چهره‌عریان هر رژیمی در

زندانه‌های امنیتی آن نمایان است.

کمی گوش به زنگ هستم. در انتظار هجوم نقاب‌پوش‌ها. اما با اوضاع و

احوالی که می‌بینم، چندان جای نگرانی نیست و بیشتر به یک افسانه می‌ماند، و

ذره‌ای فکر کردن به آن هم مضحک به نظر می‌رسد، تا چه رسد که درباره‌ آن از

هم‌سلولی‌ام سؤال کنم.

وقت شام رسیده است. برخورد نگهبانان در هنگام غذا دادن کاملاً عادی و

خالی از تندخویی است. وقت دستشویی است، تاحدی فرصت برای همه کار از

جمله ظرف‌شستن و مسواک زدن وجود دارد. هم سلولی‌ام وضو می‌گیرد و در

حالی که آستین‌هایش را بالا زده، هر دو از دستشویی خارج شدیم.

اما آستین‌های من پایین است و این نشان می‌دهد که من برای نماز خواندن

وضو نگرفته‌ام. طی کردن فاصله دستشویی تا سلول به گونه‌ای است که هر لحظه

منتظر اعتراض نگهبان به دلیل وضو نگرفتن و نماز نخواندن هستم. اما او کمترین

توجهی به این امر نمی‌کند.

آخر فشار و آزار روانی یعنی چه؟ زهرچشم و انتقام گرفتن یعنی چه؟ ایجاد

شرایط غیرانسانی یعنی چه؟ یعنی اینکه هیچ کدام از اینها که تا حالا دیده‌ام وجود نداشته باشد. این شرایط اصلاً نباشد. اینجا کسی در فکر این جور مسائل نیست، انگار همه در فضای دیگر و به چیزهای دیگری می‌اندیشند. ته دل آدم برای رویارویی با اینها خالی می‌شود!

یادم است، بازجوهای ساواک،- هوشنگ و رسولی و خدایاری - توی نیمه‌های شب در اوین و کمپته مست می‌کردند و با فریادهای رعشه‌آور توی بند می‌آمدند و ایجاد رعب و وحشت می‌کردند. در سلول‌ها را محکم باز و بسته می‌کردند و با مشت و لگد به زندانی هجوم می‌آوردند و آرامش زندان را به هم می‌زدند.

نگهبان‌ها همه‌اش دنبال بهانه می‌گشتند تا یا خود زندانی را اذیت کنند یا شکایت او را به نزد بازجوها ببرند.

این حس در انسان پیدا می‌شد که در اینجا همه کوشش‌ها صورت می‌گیرد تا از طریق محدودیت‌ها و اجبارها و فشارهایی که با زندگی و خوی و منش انسانی مغایرت دارد برای گرفتن اطلاعات و پیشرفت بازجویی کمترین کاری صورت نگیرد. این احساس به آدمی دست نمی‌دهد که شخصیتش در معرض خطا قرار گرفته است.

* * *

صبح روز بعد، مشغول خوردن صبحانه شدیم. این، اولین صبحانه من در زندان بود. صبحانه امروز را مقداری کره و مربا و یک لیوان چای تشکیل می‌داد. مدتی از خوردن صبحانه نمی‌گذرد که برای بازجویی به سراغم می‌آیند. امروز منزلمان نیز مورد بازرسی قرار گرفته است. مأموران تنها وسایل تشکیلاتی، اسناد و مدارک، مقداری پول و طلا با خود آورده‌اند. در باره آنها سئوالاتی از من می‌شود.

- آقای ... مقداری پول و طلا از منزل شما آورده شده. اینها اموال تشکیلاتی هستند یا شخصی؟

- اینها اموال شخصی اند.

اگر چه این مقدار از پول و طلا اموال شخصی هستند و نه تشکیلاتی، لکن نکته‌ای که برایم جالب به نظر می‌رسد، این است که اینها به راحتی حرف مرا قبول می‌کنند و مرا از قبل به دروغ‌گویی متهم نمی‌کنند. این مسئله خود را در سایر مراحل بازجویی به وضوح نشان می‌دهد. من تاکنون به دروغ‌گویی متهم نشده‌ام. این چه روش کار و فرهنگی است؟ اگر واقعاً نظام ساواک در اینجا مستقر باشد، من حتی موقعی که حرف راست هم می‌زنم، باید تحت فشار و ضرب و شتم قرار بگیرم تا معلوم شود که آنچه که گفته‌ام، واقعاً راست است و دروغ نیست! حتی با گرفتن اطلاعات غلط به من رودست نمی‌زنند. این امر شاید واقعاً ناشی از این باشد که نمی‌خواهند دروغ بگویند. تاکنون هم همینطور بوده. امروز در بازجویی مورد سئوالات زیادی قرار گرفتم. ولی روش کار طوری است که تنها این من هستم که ممکن است دچار تناقض شوم و با این تناقض‌گویی، دروغ‌گویی من کشف شود. ولی آنها با دروغ برای رودست زدن و کشف دروغ جلو نمی‌آیند.

امروز در پایان بازجویی بین من و یکی از بازجوها بحثی درگرفت.

- من به این کاری ندارم که جنگ باشه یا نباشه، ولی در جریان جنگ هم می‌شه برای عدالت حرکت کرد.

- خط ما خط عدالته. ما اکنون هم در این باره اقدام می‌کنیم، ولی با این وضع اقتصادی مشکلات بزرگی داریم. ما هم اکنون کمبود سرمایه داریم و بخشی از سرمایه‌ها به جنگ اختصاص پیدا می‌کنه.

او با حالتی شورانگیز صحبت خود را ادامه می‌دهد:

- شما فکر می‌کنید ما مدافع فتودال و سرمایه داریم. نه این حرف‌ها همه‌اش دروغه، نمی‌گم اونا همه‌شون از بین رفته‌اند. روزنامه رو بردار بخون، ببین که چه گزارش‌های راجع به ظلم و ستم اونها در سیستان و بلوچستان داده، ما اینارو می‌بینیم و براشون هم برنامه داریم. ما با محتکران و سرمایه‌دارانی که اموال

مردم رو غارت می‌کنند مبارزه می‌کنیم. ولی واقعیت اینه که در بعضی جاها کارها گره می‌خوره. در تعدادی از ادارات هم بعضی از حضراتی که نتوانستند با انقلاب هم پا بشتن تبعیض هست و کار مردم راه نمی‌افته.

بحث چنان پیش می‌رود که احساس می‌کنم از نظر سیاسی در تقابل با هم نیستیم. او به عنوان جزیی از سیستم، برای پیشبرد مسائل انقلاب با دردهای آن کاملاً آشناست و آنها را با تمام وجودش حس می‌کند. چیزی که ما با آن برخوردی کاملاً ذهنی و مبهم داریم.

- شما در مورد برخوردتون با زندانی‌ها چی می‌گین؟ مثلاً آخرین کاری که کردین. شلتوکی که دیگه توی همه مصاحبه‌ها ندامتشو اعلام کرده بود، چرا اونو اعدام کردین؟ (این خبر را چند روز پیش رادیو زحمتکشان اعلام کرده بود.)

- این کاملاً دروغه، بله ما تأیید می‌کنیم که شلتوکی مرده، اما نه به وسیله ما، او سرطان گرفته بود. ما تمامی تلاش‌ها مون رو براش کردیم ولی توی بیمارستان سلطنت‌آباد مرد. ما جسدشو به خانواده‌اش تحویل دادیم. در این مورد مدارک کافی نیز وجود داره، از جمله زنش.

دیگر به هیچ چیز نمی‌شود اعتماد کرد که بخواهم در این بحث‌ها از آن دفاع بکنم. پس باید چشم‌هایم را بیشتر و بیشتر باز کنم تا واقعیات را عمیق‌تر و عینی‌تر ببینم.

او کوشش می‌کرد تا جاسوس بودن رهبران حزب توده را ثابت کند و درستی ادعاهایش را نشان دهد تا برای من راستگویی‌اش روشن شود. برای این منظور بخشی از اعترافات کیانوری را برام می‌خواند، ولی من دیگر احتیاج به اثبات این موضوع ندارم. قبل از اینکه به زندان بیفتم از طریق اعترافات خود تشکیلات به‌درستی این ادعای جمهوری اسلامی پی برده بودم.

- اما باید گوش بدی که انوشیروان لطفی، همین کسی که سازمانتون اونو قهرمان کرده و عکسشو توی خارج پخش کرده، چه اعترافاتی کرده است. واقعاً تکون‌دهنده است.

- مگه لطفی مصاحبه کرده؟! -

- بله او دیگه سازمان اکثریت رو قبول نداره، اما حرف‌هایی که زده تکون -

دهنده است.

عجب !! این سازمان بربال‌های توهم، دروغ و خیالات واهی و پوچ قرار گرفته. پس بگو! این سازمان تمام جنجالش برای این است که واقعیت‌ها به گوش ما نرسد. چه فاجعه‌ای !! فاجعه‌ای که من نیز در آن شرکت داشتم و حالا نیز قربانی آن شده‌ام. انسان چگونه می‌تواند زیر پرچم دروغ، حقیقت را پنهان کند، منافع گسترده انقلاب را در قالب منافع تنگ گروهی خود بریزد و برای تأمین آن همه چیز را کتمان کرده و از آن بالاتر دروغ هم بگوید. اینها از کجا ناشی می‌شود؟ نه، حالا دیگر می‌شود مدعی بود که جمهوری اسلامی در تبلیغاتش دروغ نمی‌گوید. احسان طبری، کیانوری و افراد دیگر به میل خود آمدند و مصاحبه کردند و حالا هم دارند درباره مارکسیسم و حزب توده کتاب می‌نویسند و به اعترافات داوطلبانه پایان ناپذیرشان همچنان ادامه می‌دهند.

اینجا زمانی دیگر است. بهترین زاویه‌ای که امثال ما می‌توانند جمهوری اسلامی را از آن بشناسند، همین جاست. جایی که دست‌اندرکارانش کوشش فراوان دارند که اسلام را آن گونه که هست پیاده کنند و به جای بحث‌های مطول و بی‌انتها، انسان را به مطالعه حسی آن وادارند. من در این یکی دو روز نیز احساس کرده‌ام که اینجا کسی عطش کسب اطلاعات ندارد. البته این امر به این معنا نیست که احتیاجی به اطلاعات ندارند. نه؛ بلکه کسب اطلاعات به قیمت زیرپا گذاشتن اصول اعتقادی‌شان و نابودی شخصیت متهم برای آنها پیروزی نیست.

بازجویم می‌گوید:

- متهمی که اینجا میاد از نظر ما یک بیمار، نه یک جنایتکار بالفطره. خردکردن وی و مسلط ساختن ضعف‌هایش بر شخصیتش اصلاً هنر نیست، بلکه چیزی است که ما از اون بشدت نفرت داریم. هنر اسلامی، ساختن انسان‌ها

است. متهمی که این بار پس از آزادی به جای اینکه به دنبال فعالیت سیاسی بره، می‌ره دنبال مشروب و مواد مخدر برای ما بسیار ناراحت کننده و دردناکه. ما می‌خوایم بدونیم که چطور می‌تونیم جلوی این پدیده هارو بگیریم.

لحن صحبت مسئولانه است و کلمات بااندوه باطنی یک فرد مسئول بیان می‌شود.

* * *

نگهبان مرا به سلولم می‌برد. در بین راه دستی روی شانه‌ام می‌خورد.

- آقای ... حالتون خوبه؟

- خیلی ممنون.

صدایش خیلی آشنا است، یادم آمد. او یکی از کسانی است که در جریان دستگیری‌ام شرکت داشت. ادامه می‌دهد:

- اگه در جریان دستگیری از طرف من ناراحتی براتون بوجود اومده، ازتون می‌خوام که مرا ببخشید.

اینها دیگر چه نوع مأموران امنیتی هستند؟ چه لزومی دارد، و چه نیرویی آنها را وادار می‌کند که چنان برخوردی با زندانی داشته باشند.

- خواهش می‌کنم، من هیچ‌گونه ناراحتی از شما ندیده‌ام.

* * *

همراه با نگهبان، راهمان را به سوی سلول ادامه دادیم. در بین راه پیام به جایی خورد و کمی تعادل را از دست دادم. در این بین از سوی نگهبان با پوزش و معذرت خواهی روبرو شدم!!

بله مثل این است که فضا و فرهنگ حاکم بین زندانی و زندانبان در اینجا چیز دیگری است.

* * *

وارد سلول شدم، این مجموعه برخوردها حالم را دگرگون کرده است. کنار دیوار دراز کشیدم، تغییرات درونی‌ام کاملاً در چهره‌ام نمایان است، تا جایی که

هم سلولیم نیز متوجه شده است.

- انگار ناراحتی؟

- نه چیزیم نیست، نه؛ ناراحت نیستم، ولی واقعیت‌های اینجا منو می‌چاله کرده. من از همان روز اول در نتیجه گیریم اشتباه نکرده‌ام. به همین خاطر حداقل یکی از افسوس‌هایم کاسته شده و اون اینکه اگه جز این، برخوردی رو می‌کردم، حالا دیگه افسوس اون نیز بر دیگه ناراحتی‌هایم افزوده می‌شد. به همین دلیل بیش از هر زمان دیگری واقعیت‌ها مرا قانع‌تر کرده که روش خودمو ادامه بدم.

- تو زود تونستی این چیزهارو ببینی، اما من مدت سه ماه چشم‌هامو روی اینها بستم، در صورتی که هیچ‌گونه فشاری را متحمل نشدم.

- ولی خب اگر چه نتیجه کار یکی است و من به دلیل نوع پرونده‌ام، مرگ در انتظارم هست، اما حداقل راحت‌تر از هر زمان دیگری می‌میرم.

- نه، تو در این مورد نیز مانند زمانی که بیرون بودی اشتباه می‌کنی، اینجا بحث بر سر پرونده نیست. اینجا بحث بر سر آدم‌ها است.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه آدم‌ها حاضرند تسلیم واقعیات بشن یا نه؟ اینجا آدم بوده که مسلح دستگیر شده و حد جرم او بدون پرو برگرد اعدام بود، اما به او دو سال دادند و حالا هم آزاد شده. آدم بوده که حکمش ابد یا ۱۵ سال بوده، حالا عفو خورده و آزاد شده.

- ببینید، من بایک مشکل بزرگ روبرو هستم. و اون اینه که من یک مارکسیست هستم و ۱۴ سال است که در این چارچوب مبارزه می‌کنم و زندگی کرده‌ام. من به سوسیالیزم اعتقاد دارم و حل مشکلات اجتماعی را در این چارچوب می‌دانم. اما یک مارکسیست می‌تونه اشتباه هم بکنه. به طور مثال، ما در تشخیص شرایط حاکم بر زندان‌ها دچار اشتباه شده‌ایم. خب این رو میشه تصحیح کرد. به همین دلیل هم روشی رو تو بازجویی درپیش گرفته‌ام که با این

وضعیت سازگاره. اما اگر منظور از تسلیم در برابر واقعیات، پشت کردن به ایدئولوژی ام باشد، این غیرمنطقیه. از طرفی دیگر اینکه نیروهای دیگه غیر-مارکسیست می‌تونن انقلابی باشن و نسبت به تعهداتشون به مردم پایدار بمونند و تسلیم احیای مجدد شرایط غیرانسانی نشن. من قبول دارم، اما این دلیل برتری فرمول‌های ایدئولوژیک آنها نیست و این دلیلی هم برای رد تفکرات دیگر نمی‌شه. البته دوست عزیز توجه داشته باشید که من هیچ‌گونه محدودیتی برای بحث در این زمینه احساس نمی‌کنم، همینطور حاضر نیستم بر تفکراتم پرده‌پوشی کنم و یا بذارم که منافع شخصی، منو به ریاکاری بکشونه و یا با احساس اینکه اگر مثلاً نماز بخونم برایم تخفیف قائل می‌شن، اینکار رو بکنم. من از این اعمال متنفرم.

- بحث بر سر مباحث ایدئولوژیک ابعاد گوناگونی داره و به مرور می‌شه روی اونها بحث کرد.

بحث دیگر ادامه پیدا نکرد و به مسائل پراکنده کشیده شد.

- راستی خوبه که شب‌ها این جا خاموشی می‌دن.

- راستی اینجا کسی هم برای بازدید می‌یاد؟

- آره معمولاً دادستان انقلاب برای بازدید میاد. البته هنوز دادستان جدید

نیومده.

- وقتی دادستان برای بازدید میومد، چه کارهایی می‌کرد؟

- با زندانیان درباره پرونده و مشکلات اونها صحبت می‌کرد. می‌نشست توی

سلول و تک‌تک مسائل اونها رو یادداشت می‌کرد و به اونها هم رسیدگی می‌شد.

امروز چهارشنبه است و برای بازجویی رفته‌ام، حوالی عصر است و مشغول

صحبت با بازجو:

- من می‌خواهم بدانم که وضعیت من چه می‌شه؟

- اینجا هر کسی سرنوشتشو خودش می‌سازه.

این جمله کوتاه برای من بسیار با معنا است. «هر کسی سرنوشتشو خودش

می‌سازه». این حرف کاملاً درست بود. ولی در برابر این حرف سکوت کردم. بله؛ این است، یک انسان آگاه، طبیعتاً سرنوشت خودش را آگاهانه می‌سازد و با هرچه که ساخته خودش باشد روبرو می‌شود و با آغوش باز می‌پذیرد و برای رسیدن به این سرنوشت همه وسایل را به خدمت می‌گیرد. اما اینجا برخلاف هر جای دیگر همه چیز آشکار است و کمتر فرد باخردی پیدا می‌شود که در ارزیابی واقعیات دچار اشتباه شود و سرنوشت خود را به اشتباه رقم بزند. اینجا درصداً اشتباه پایین است. بحث من درباره آن دسته از آدم‌هایی نیست که سر در کیسه منافع شخصی خود دارند و می‌کوشند تا بابه کارگیری قانون «انطباق طبیعی» خودشان را از مهلکه به در برند. بالعکس صحبت من درباره کسانی است که با انگیزه‌های مبارزه اجتماعی به اینجا کشیده شده و امروز در ادامه آن در مبارزه بی‌سابقه درونی، بدون لحظه‌ای فروکش کردن، شعله‌ورتر می‌شوند. کسانی که درونی پویا دارند و به دنبال راه‌های نو می‌گردند.

می‌خوام یک موضوع دیگه‌ای رو عنوان کنم، اول اینکه در این چند روز با مجموعه برخوردهایی روبرو بودم که برای من غیر منتظره بود، برخوردهایی که ضد آن را همیشه در ذهن جای داده بودم.

- خب این مسئله عجیب و غیرمنتظره‌ای نیست.

- بله برای خود شما که باعث و عامل این برخوردها هستید درسته، اما برای ماها کاملاً غیر منتظره است.

شاید این انتظاری طبیعی بود که او درباره این مسئله با شرح و تفصیل به تعریف این رفتارها و محاسبات پردازد، اما او با برخوردی کاملاً عادی از کنار آن گذشت. همین طور که سرگرم صحبت هستم نگاهیان بند وارد اطاق می‌شود و در حالی که هنوز قسمتی از بازجویی‌ام باقی است به بازجویم می‌گوید:

- ایشون نوبت حمامشون هست و باید برن حمام.

- باشه پس شما بلندشین. - بدون ذره‌ای مکث و تذکر این نکته که او حالا کار

داره و یا حرفی از این دست..

در اطاق بازجویی یک پیراهن و یک شلوار را که همسرم با خودش از منزل آورده بود به من دادند. اما اینها به درد حمام نمی‌خورند. وقتی وارد سلول شدم با لباس، حوله حمام، حوله دستشویی، شامپو، مسواک، خمیردندان و دمپایی روبرو شدم.

- اینها مال کیه؟

- اینها رو نگهبان برای شما خریده، این هم صورت حساب.

پیش خود شرمنده شده بودم. جواب بازجویم توی کله‌ام صدا کرد: «خب این مسئله عجیب و غیر منتظره نیست» هم سلولیم لبخندی آرام برلبهایش نشسته بود، ادامه داد:

- نگهبان اومد به من گفت که برای حمام آماده بشین. بعد من گفتم که هم سلولی‌ام لباس عوضی نداره و الآن هم بازجویی‌یه. او گفت یه صورت به من بده، اگر هم فروشگاه نداشت میرم از عمومی براش تهیه می‌کنم. خب حالا آماده شو بریم حمام.

در بین راه نگهبان رو دیدم و به عنوان سپاسگزاری گفتم:

- از اینکه توی زحمت افتادید معذرت می‌خوام. ازتون ممنون هستم.

از این حالت در برخورد با نگهبان که زندانبان من است تعجب کردم. او با حالتی بی‌ریا و با اعتقاد کامل پاسخ داد:

- من کاری نکرده‌ام این وظیفه من بود.

«این وظیفه من بود!! تاکنون در تمام عمرم نه یک بار زندانبانی با رفتارش تشکر مرا نسبت به خود برانگیخته بود و نه زندانبانی، چنین وظیفه‌ای برای خود قائل شده بود. انقلاب نه تنها رژیم سیاسی و شرایط زیست اقتصادی و فرهنگی جامعه را تغییر داده بلکه مفاهیم را نیز دگرگون کرده است. از جمله واژه و مفهوم زندانبان. اما ما با این تغییرات کاملاً بیگانه‌ایم، با آن برخورد کرده‌ایم و اگر شنیده‌ایم به دلیل همین بیگانگی قادر به درک و جذب آن نبوده‌ایم.

پس از حمام قدری قدم می‌زنم. فکر می‌کنم مسائل زیادی به ذهنم هجوم

آورده‌اند. خودم را در یک حالت بحرانی بی‌سابقه‌ای احساس می‌کنم. از کجا شروع کنم، روی کدام یک از این همه مسئله فکر کنم، اینها را چگونه به نظم بیاورم. انباشته‌های ذهنی دربارهٔ زندان، مجموعهٔ برخوردهای بازجوها، مأموران و نگهبان‌ها، مسائل پرونده و وضعیت آن، سرنوشت خودم، وضعیت دیگر افراد دستگیر شده، وضعیت همسر؛ باید اول به خودم مسلط شوم. از میان این مسائل، شرایط حاکم بر اینجا مهمترین مسئله است.

از اینجا می‌توانم به خیلی از این مسائل پاسخ بدهم. باید سعی کنم که از اینجا شروع کنم. آنچه جاری و قابل لمس است که دیگر جای بحث ندارد. این اصل را باید پذیرفت که ما در این باره کاملاً مغرضانه برخورد کرده و دچار اشتباه مطلق شده‌ایم. حال احساس می‌کنم که می‌توانم جدای از هرگونه وابستگی و دنباله‌روی، بر روی مسائلی اصلی‌تر انگشت بگذارم.

این واژه «اشتباه» به نظرم واژه‌ای کاملاً آشنا می‌آید؛ اصلاً احساس غرابت با آن نمی‌کنم ولی این بار نسبت به هر زمان دیگر از آن متأثر شده‌ام. بله! واژه «اشتباه» تا آخرین لحظه‌ای که به زندان افتادم در سازمان بر سر همهٔ زبان‌ها بود. «ما اشتباه کرده‌ایم»، «ما اشتباه کرده‌ایم»، «ما اشتباه...»

تاریخ ۷۰ سالهٔ «جنبش کمونیستی» ایران می‌تواند خیلی چیزها را برای ما روشن کند. بله، ۷۰ سال کمونیست‌های ایران این «واژه گرانبها» را دست‌نخورده‌تر از هر تئوری با خود حمل کرده و از گزند روزگار حفظ کرده‌اند. در جنبش جنگل، کودتای رضاخان، در سال‌های ۱۳۱۰-۱۳۲۴-۱۳۳۲-۴۲-۱۳۴۰، تمام عمر فعالیت سازمان ۶۵، ۶۲، ۶۱، ۵۷، با دهها اشتباه روبرو بوده‌ایم و در نهانخانه‌های تشکیلات به آن اذعان کرده‌ایم.

حالا هم می‌گویم «اشتباه کرده‌ایم»، از همه مهم‌تر اینکه در آنها نیز با شکست‌های سهمگین روبرو بوده‌ایم. راستی چرا این همه اشتباه؟ گرهٔ اصلی همین جاست! اگر به این سؤال، پاسخ درست بدهم، قادرم آنچه که در اینجا اتفاق می‌افتد درک کنم. مگر این‌طور نیست که اسلوب و شیوه رفتارهای اجتماعی و

زندگی هر فردی به وسیله ایدئولوژی او ساخته می‌شود. پس شکست‌ها و اشتباهاتی که از نظر تاریخی برای ما کمونیست‌ها به صورت اپیدمی درآمده، می‌تواند ناشی از ایدئولوژی باشد. آنچه را که اینجا با آن برخورد کرده‌ام نیز به همین نحو می‌باشد. این یک اصل است که همه آن را قبول دارند.

یعنی من برای پاسخ به این سؤال باید سراغ ایدئولوژی بروم؟ آری، واقعیت این است که در طول این ۷۰ سال، هیچ رهبر و آدم مسئولی در جنبش کمونیستی برای پاسخ به این سؤال به سراغ ایدئولوژی نرفته و هرکسی کوشیده است تا در چارچوب معادلات سیاسی، جواب آنها را به دست بیاورد.

ولی هیچ‌کس نرسید که خود این معادلات سیاسی اگر درست باشند، چرا در همان زمان برای ما قابل درک نبود؟ تازه مگر معادلات سیاسی در همه زمان‌ها ثابت‌اند که این شیوه تفصیلی برای منع اشتباه باشد؟ - مثل اینکه مسئله ابعاد وسیعی به خودش گرفته است..

نه! نه! مارکسیسم پیروزی و برتری‌اش را در سطح جهانی سال‌هاست که به اثبات رسانده، شاید ما نتوانستیم آن را درست بیاموزیم.

من به نقطه‌ای رسیده‌ام که اگر یک گام دیگر به جلو بردارم سال‌های نسبتاً زیاد مبارزه‌ام را مورد سؤال قرار می‌دهم. این سؤال ماهیتاً با مجموعه سؤالاتی که در طول این مدت مبارزه در پی اشتباهات پی‌درپی ۷۰ ساله کمونیسم مطرح است، فرق دارد. پاسخ به آن سؤال‌ها برای «تدقیق تئوری‌های منبعث از مارکسیسم - لنینیسم» طرح و عنوان می‌شد. ولی این سؤال، کلیت مبارزه و پناهگاه ایدئولوژیکی‌اش را مخدوش کرده و در نهایت باطل اعلام می‌کند. چقدر برای فردی که به این نقطه رسیده دردناک است، یعنی سلب اعتماد به جهان‌بینی. درحالی که آینده خیلی برایم روشن نیست.

گریه‌ام گرفته و قطرات اشک برگونه‌هایم نقش بسته. مسئله از دست دادن بهترین لحظات عمر یک انسان است که در توهم دفاع از آزادی و استقلال و حقوق محرومان بوده. نه! نه! اینجا نمی‌شود پا گذاشت.

هم سلولی‌ام متوجه دگرگونی اوضاع و احوال من شده بود. من نمی‌خواستم او تصویری غلط از این دگرگونی داشته باشد. از این رو از وی تقاضا کردم که باهم قدم بزنیم. درحین قدم زدن من بحث را آغاز کردم.

- چرا شما به نفی مارکسیسم رسیدی؟

- خوب به نظر من این مکتب غیرعملی است و قادر نیست به مسائل بسیاری که در اطراف ما وجود دارد پاسخ بدهد.

- من تئوریسین نیستم و از فلسفه چیز زیادی نمی‌دونم، اما تو قبول داری که هر تئوری صحبت و درستی و برتری اصول و مبانی اعتقادی خودش رو توی میدون عمل و مبارزه نشون می‌ده؟ امروز حدود ۷۰ سال از عمر اولین دولت سوسیالیستی می‌گذره، خوب؛ حالا دیگه راحت میشه دستاوردهای اونو مورد ارزیابی قرار داد. چه در سطح بین‌المللی و چه در سطح ملی. اینا چشم بینا می‌خواد، آدمی بی‌طرف می‌خواد و ...

اشک بیش از پیش توی چشم‌هام حلقه زده و صدایم لرزش خاصی پیدا کرده است. من در واقع قصد قانع کردن او را نداشتم بلکه به دنبال پیدا کردن پاسخ سؤال اصلی بودم.

مگر می‌شود کمک‌های شوروی را به جنبش‌های آزادیبخش نادیده گرفت؟ مگر می‌شود بر نقش این کشور در فرسایش قدرت امپریالیسم آمریکا چشم پوشید؟

مگر می‌توان نقش دولت شوروی را در تضمین صلح جهان نادیده انگاشت؟ از همه مهم‌تر، این مکتب مدافع استثمارشده‌ترین انسان‌های روی زمین یعنی کارگران و دهقانان است. من کمونیست هم همین ایده را دارم. آیا اینها نامشروع هستند؟ اینها نادرست و انحرافی هستند؟

حالت آرام و در عین حال تردیدآمیزی پیدا کرده‌ام. در چنین حالتی صحبت‌م را ادامه دادم.

اما یک سؤال برایم مطرح شده است و آن اینکه چرا ما کمونیست‌ها در سیر

تسلسل و باطل شکست، گرفتار آمده‌ایم؟ یه روزی می‌گفتیم که ما چریک‌ها جوان هستیم، مارکسیسم را به طور عامیانه می‌فهمیم، آن‌قدر عامیانه که از توش مائوئیسم، آنارشیزم و تریدیونیسم و رگه‌های قوی ناسیونالیسم بیرون می‌آمد. بعد خوشحال بودیم که از سال ۶۱ در پرتو فعالیت‌های رهبری «کهنسال» حزب توده که در شناخت مارکسیستی‌شون درتموم دنیا حرفی نداشت «پیرایه»‌های غیرمارکسیستی رو از خودمون زدودیم و از این طریق به زرادخانه مارکسیسم - لنینیسم در اتحاد شوروی نقب زدیم. حالا هم سازمان می‌گه هرچه آموختیم، نادرست آموختیم!! این درده که می‌گم، در حالی‌که گلویم را فشار می‌دهد.

در مورد حاکمیت پس از انقلاب، ما ابتدا به گونه‌ای غریزی به تقابل قهرآمیز با آن پرداختیم. علی‌رغم اینکه قبل از انقلاب ما دهها مورد انقلابات دیگر از انقلاب اکبر تا انقلاب نیکارگوئه در جهان اتفاق افتاده بود اما از آنها نیاموخته بودیم که پس از سرنگونی دیکتاتوری می‌بایست به ترمیم خرابی‌ها و حفظ هوشیاری در برابر آتش‌افروزیهای بقایای ضدانقلاب و مهار ناآرامی‌ها پردازیم. بلکه خود، عاملی برای جلوگیری از برقراری آرامش در جامعه و مانع از راه‌اندازی مجدد چرخ زندگی در کشور شده بودیم. پس از آن به قیمت تلاشی بخشی از تشکیلات و تحمل انشعابات و اعلام مداوم اشتباهات، راه بسوی اتحاد با حاکمیت و دفاع در تحکیم آن پرداختیم. کوشش کردیم تا مناسبات حسنه‌ای با حاکمیت و ارگان‌های آن در تمامی سطوح برقرار نمائیم. در تحلیل‌ها و تفسیرهای طولانی مصرانه عنوان کردیم که نیروهای اصیل انقلابی به دلیل دارا بودن ریشه‌ای در حاکمیت، دست بالا را دارند و در راه عدالت اجتماعی پیکار می‌کنند، به همین دلیل آنها را متحدان استراتژیک خود یافتیم. ما این مواضع را به راحتی کسب نکردیم. این مواضع سیاسی را با تغییرات ایدئولوژیک عظیم، با پیکاری عظیم و خون‌دل‌خوردنهای فراوان و مقابله با یاران و رفقای قدیمی و از دست دادن برخی متحدان سیاسی بدست آوردیم. پس از آن احساس می‌کردیم

که قادریم بسیاری از چیزها را که قبلاً نمی‌دیدیم ببینیم. اما حالا چه می‌گوئیم؟ همه این مواضع را یک‌شبه کنار گذاشته‌ایم. به‌جرات می‌توان گفت که میان دو تحلیل متضاد از یک نیروی واحد، کمتر از ۲۴ ساعت فاصله زمانی بود! این ناپایداری‌های سیاسی و تلون تحلیلی، همه تشکیلات را گیج و خسته کرده است و مانع از ریشه‌دار شدن یک تفکر در تشکیلات و اعضای آن گردیده است. به راحتی همه چیز را می‌توان اثبات کرد و بلافاصله می‌توان به همان اندازه در نفی آن کوشید. اینها ناشی از ناتوانی ما در شناخت جهان پیرامون می‌باشد.

البته من احساس می‌کنم که این مسائل ریشه‌های ایدئولوژیک دارد و باید در جهان‌بینی و فلسفه دنبال اون گشت.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم. بنابراین بد نیست که در فرصت‌هایی که داری کمی مطالعه فلسفی رو آغاز کنی.

- من هم همین نظر رو دارم. اینجا کتابی در این زمینه وجود داره؟

- آره کتاب «اصول فلسفه و روش رئالیسم» نوشته علامه طباطبایی هست که شهید مطهری پاورقی‌های زیادی بر آن نوشته و مجموعه‌ای است کامل که بخشی از اون به تئوری شناخت مارکسیستی پرداخته.
من کم‌کم مطالعاتم را در این زمینه شروع می‌کنم.

تقریباً نزدیک به سه ماه از دستگیریم می‌گذرد. در این مدت با مسائل فراوانی برخورد داشته‌ام. می‌شود گفت این روزها کمتر به بازجویی می‌روم و مایل هستم که تنها باشم. بسیاری از مسائل گذشته را در زمینه‌های ایدئولوژیک و تشکیلاتی و سیاسی مورد ارزیابی قرار داده‌ام. روزنامه‌های روز را مرتب به سلولها می‌دهند و من آنها را با ولع خاصی مطالعه می‌کنم. برداشت من اینست که در عرصه جهانی، جنبش کمونیستی دچار تلاطم و بحران شده است. البته این مسئله برای من چیز تازه‌ای نبود. از زمانی که آقای گورباچف به رهبری اتحاد شوروی رسید، اخبار شوروی و مصاحبه‌های وی نشان می‌داد که مسائل تازه و

نگران‌کننده‌ای در شوروی در حال وقوع است. نظرات گورباچف بازگو کننده نابسامانی‌های فراوانی در شوروی و وارد کردن عناصری از دموکراسی و سرمایه‌داری در آن کشور می‌باشد. حال بنظر می‌رسد که دگرگونی‌ها شتاب بیشتری بخود می‌گیرد. سعی می‌کنم که از طریق روزنامه‌ها و اخبار رادیو، ارتباطم را با جهان خارج حفظ نمایم. وجود این امکانات در زندان برایم بسیار مفید است. در حالی که در دوران حاکمیت رژیم شاه، ما در سلولهایمان در عالم بی‌خبری مطلق بسر می‌بردیم.

هرگاه پس از مدت‌ها کسی را پیش می‌آوردند او خبرهای کهنه‌ای که متعلق به دو ماه قبل بود تحویل ما می‌داد. ما به‌راستی در آن دوران از زمان جدا و عقب بودیم و همیشه در گذشته سیر می‌کردیم.

شاید من یکی از نادرترین زندانیانی بودم که کمتر گذر زمان را حس می‌کردم و مایل بودم که تنها باشم و کسی را نزد من نیاورند. من این خواسته را یک بار با بازجوییم در میان گذاشته بودم.

امروز پس از صرف نهار کمی استراحت نمودم... که ناگاه درب سلول باز شد. نگهبان از من خواست تا لباسم را بپوشم... پس از آن مرا بیرون برد و پس از کمی راه رفتن روی یک صندلی نشاند. از پشت سر صدائی شنیدم که گفت چشم‌بندت را بردار. همسرم را در کنارم دیدم. خیلی خوشحال شدم. در چهره او نیز همین حالت دیده می‌شد. من از قبل خیلی تمایل داشتم که او را ببینم و در مورد خیلی مسائل با وی صحبت کنم. من حرفهای تازه‌ای برای گفتن با وی داشتم.

- خب حالت چگونه؟- بنظر می‌رسد که او نسبت به روز اول خیلی آرام‌تر بوده و حالش مساعدتره-

- تو چکار می‌کنی؟ بالاخره سرنوشت ما چه می‌شه؟

- نمی‌دانم، البته نگران نباش، چیزی که مهم است اینه که نگذاریم اوقاتمان

هدر بره. من چیزهای تازه‌ای دارم که می‌خواهم برات بگم، من نسبت به مسائل سازمان و مبارزه بسیار فکر کرده‌ام. منتها اول یک سؤال دارم که مایلیم به من صریحاً پاسخ بدی. تو اوضاع و احوال اینجا را چگونه می‌بینی؟ واقعیت‌های اینجا چگونه است؟

- من ناچارم که به چیزهای غیرقابل انتظاری که می‌بینم اعتراف کنم. اینجا همه چیز در ریزترین مسائل با اونچه که خودم رو برای روبروشدن با اون آماده کرده بودیم کاملاً فرق داره. همه چیز! روند دستگیری و بازجویی، شرایط زندگی و مناسبات زندانبانها با زندانی و خیلی چیزهای دیگه. حتماً این‌روزها با نگهبانها برخورد داشته‌ای؟ و در این زمینه شاید لازم نباشه که من بخوام چیزی بگم.

نگاه کن! من زمانی دستگیر شدم که کاملاً از هر نظر شناخته شده بودم و مدارک کافی قابل قبول از نظر قضایی در دست اداره اطلاعات بود. یعنی اقدام به دستگیری من امری خارج از کار قانونی نبود. در حالی که ساواک افراد رو بدون هیچ ضابطه قانونی دستگیر می‌کرد.

در همان لحظات اول مشخص شد که آنها انبوهی اطلاعات و سند از فعالیت‌های من در دست داشته و به موقعیت من کاملاً واقف بودند. اما چند مسئله با روشهای ساواک متفاوت بود. اول اینکه آنها هرگز برخورد انتقامی با من نکردند در حالی که می‌دانستند یکی از دشمنانشان را به چنگ آورده‌اند. مرا به صرف دشمن بودن تحت فشار، اذیت و آزار، بی‌احترامی قرار ندادند و سعی برای خرد کردن شخصیت و به سخره کشیدن افکار و عقاید من از سوی آنها ندیدم. چیزی که خود را برای آن مدت‌ها قبل آماده کرده بودم. در جریان بازجویی‌ها به دلیل تسلط اطلاعاتی‌شان بر تشکیلات، علی‌رغم برخوردهای منفی من، آنها سعی نمی‌کردند مرا تحت فشار قرار دهند. تلاش آنها این بود که با احتراز از برخوردهای غیر متعارف و فشار، روال درستی را در پیش روی من بگذارند. این نکته بسیار مهمی بود. آنها می‌توانستند شیوه دیگری را که در دیگر کشورها

متداول است در پیش بگیرند. آنقدر مرا تحت فشار قرار بدهند که کلیه اطلاعاتی که خود دارند، بار دیگر از زبان من بشنوند. آنها نشان می‌دادند که اساساً به این روشها اعتقادی ندارند. آنها در تمام مراحل با من به عنوان یک انسان، باملحوظ داشتن تمامی حقوق و فردی که به هر حال مدتی از عمرش را - در هر راهی - مبارزه کرده برخورد می‌کردند. البته من افراد زندانی انگشت‌شماری را تاکنون دیده‌ام ولی همین یکی دو نفر هم، همین مسائل را در مورد خودشان عنوان کرده‌اند. من احساس می‌کنم که این پدیده تازه‌ای در کشور ما می‌باشد و این را هم جدا از نظام سیاسی حاکم نمی‌توان ارزیابی کرد. اون آدمهای «نقاب پوشی» که قرار بود شبها برای ضرب و شتم به درون سلول من بیایند تنها یک توهم عنادجویانه بیش نبود.

حتماً خنده‌داره! من مدتها برای کشف به اصطلاح «شکنجه‌گرهای افغانی» گوش‌هامو تیز می‌کردم تا صدای اونها رو بشنوم. از تو چه پنهن یک روز صدایی شبیه صدای یک افغانی به گوشم خورد. به خودم گفتم که اگه همه اون ذهنیت تشکیلاتی غلط بوده، این یکی درست از آب در اومد. اما با کمال شرمندگی فهمیدم این صدای حاجی، صاحب فروشگاه است! بله واقعاً خنده هم داره! من می‌خوام در چند کلام جمع‌بندی خودم را نسبت به اوضاع و احوال اینجا برات بگم:

«اینجا همه حقوق فردی انسان مورد توجه قرار می‌گیره. اما درواقع در این مجموعه مناسبات، مبارزه ایدئولوژیکی سهمگینی با زندانی به وجود آمده، افراد اینجا حاضر نیستند که برای به دست آوردن اطلاعات، اصول اعتقادی خود رو با ریا، فریب، دروغ‌گویی، انتقام، زهرچشم و هر چیز دیگر عوض کنند. کسانی که اینجا مسئولیت دارند دقیقاً می‌کوشند تا شیوه زندگی رهبران‌شون رو پیاده کنند. اونها اعتقاد دارند که با ما پدرکشتگی ندارند و این رو از حضرت علی در جنگ خندق در برخورد با دشمن سرسختش عبود و آموخته‌اند. اینجا سفارشهای حضرت محمد در برخورد با اسیران دقیقاً پیاده می‌شه. احترام به

حقوق زندانی رو به عنوان یک انسان از وظایف خود می‌دانند و مناسبات و مقررات اینجا بر همین مبنا برقرار شده؛ برعکس ساواک، در اینجا از تضییق خشن این حقوق برای اعمال فشار روانی استفاده نمی‌شود. لابد پنجشنبه‌ها دعای کمیل رو گوش می‌دی، نمی‌دونم نگاهی هم به اون دعا کرده‌ای یا نه، سؤال من اینه، کسانی که این چنین خود رو سخت در برابر آفریدگار خویش مورد انتقاد قرار میدن، آیا می‌تونن جلاد باشن؟ بین اونچه که اینجا می‌گذره و جاری است از یک ایدئولوژی ریشه می‌گیره. اینها نه دروغه، نه فیلمه، نه توهم. بلکه عین واقعیه. و این هم یکی از بزرگترین تفاوت‌های این دستگاه با ساواکه. حالا آدم چشمشو باز می‌کنه، می‌بینه این ایدئولوژی چیزی جز اسلام نیست که البته صاحبان اون حاضر نیستند بر سر اون با کسی معامله کنند. به همین خاطر در این نظام نه می‌توان آن ساواکی‌های پرمدها رو پیدا کرد و نه شیوه و روش‌های اونها قابل اجرا و پیاده شدن. من به این مسائل عمیقاً اعتقاد پیدا کرده‌ام. به همین دلیل هم سئوالات زیادی در مورد گذشته و سازمان برام مطرحه که هنوز به جایایی نرسیده. همسرم زیرچشمی نگاه معنی‌داری به من میکند و با لبخندی که بربل دارد می‌خواهد به من بفهماند «که می‌دانم داری فیلم بازی می‌کنی».

اما من باید بیشتر برای او توضیح بدهم و به او و خودم کمک کنم. من همه این حرف‌ها رو جدی می‌گم. این‌ها واقعیت‌هایی است که اینجا جاریه. تو، همون افسانه‌حال و روز زنان رو توی زندان‌های جمهوری اسلامی با اونچه خودت می‌بینی به یاد بیار و مقایسه کن. وضع رو چطور می‌بینی؟

- اینجا دست هیچ‌کس حتی به دست من هم نمی‌خوره. منو با خودکار و خط کش به این طرف و اون طرف می‌برند. در مورد حفظ حجاب و داشتن چادر کاملاً جدی هستند؛ حتی یک مورد هم از اون موارد رو اینجا از کسی نشنیده‌ام که مثلاً از سوی زندانیان گفته بشه.

- ... مسئولین اینجا بدون کوچکترین تردید و تعللی که مورد تعجب منه حاضر شده‌اند مجموعه مشکلات شخصی‌ام رو که در بیرون دارم برایم حل

کنند. شاید روی هم رفته نزدیک به ۱۵ روز برای رفع این مشکلات از قبیل مغازه، خونه، خورده حساب‌های شخصی، برای من وقت گذاشته و بسیاری از اون‌ها رو هم حل کرده‌اند. در حالی که اصلاً به روی خودشون هم نمی‌یارن که چنین کارهایی را برام انجام داده‌اند. اونا حتی به مسائل عاطفی‌ام هم توجه جدی دارند. همین هفته بود که اجازه دادند تلفنی با خونه صحبت کنم. در صورتی که من چنین تقاضایی نکرده بودم. این پیشنهاد خود اونها بود.

من اعتقاد دارم چند مسئله اساسی وجود داره که مانع از اون می‌شه که نسبت به پیرامون خود، برخوردی همه‌جانبه‌نگر کنیم. اولین مسئله و اساسی‌تر از هر چیز حصار تنگ تشکیلات است. درسته که امروز از نظر عینی تشکیلاتی وجود نداره ولی این به معنای اون نیست که معیارهای تشکیلاتی تفکر همراه با آن از بین رفته باشد. پایداری این معیارها مانع از آزاداندیشی ماست. من به این نتیجه رسیده‌ام که عدم برخورداری از آزاداندیشی و محروم کردن خود از همه واقعیت، سبب شده تا نتوانیم در نتیجه‌گیری‌های مان منصفانه به قضاوت بنشینیم. من ادعا نمی‌کنم که در اینجا تعزیر و یا به قول تشکیلات فشار وجود ندارد. اما ما نباید با این موضوع کودکانه عمل کنیم. هیچ رژیم‌ی در دنیا وجود ندارد که در دفاع از خودش که بخشی از آن تخلیه اطلاعاتی مخالفین است از فشار استفاده نکند. این امری مسلم است که هیچ مخالفی نیز به دلخواه حاضر به دادن اطلاعات خود نیست. یادم هست که بعضی اوقات می‌گفتم اگر ما حکومت را به دست بگیریم، آنهایی را که امروز ما را شکنجه و اعدام می‌کنند به صلابه می‌کشانم و خوار و ذلیلشان می‌کنم. ما در افکارمان برای مخالفین چیزی جز شکنجه و ذلت در نظر نمی‌گرفتیم؛ یعنی به این اندیشه توجه نمی‌شود که مخالفین را به جای ذلیل کردن هم می‌توان ساخت. در صورتی که این‌ها هستند که اینجای ما هستند افسوس می‌خورند که چرا نیروهایی همچون ما که می‌توانستیم برای تحکیم هرچه بیشتر انقلاب مفید باشیم امروز اینگونه با آن مقابله می‌کنیم. من در برخوردهایشان پی‌برده‌ام که آنها عمیقاً مایلند تا ما را

دوباره در کنار خود داشته باشند. در صورتی که من هیچ‌گونه تحمیل فکری ایدئولوژیک از سوی آنها نمی‌بینم. من روزهای بس سختی را سپری کرده‌ام. آدم بی‌مسئولیتی هم نیستم، بیش از هر زمان دیگر به مبارزه برای عدالت و آزادی در کشورم ایمان دارم. ولی من در اینجا با این سؤال برخورد کرده‌ام که چرا در این راه به بن بست رسیده‌ام؟ آیا من برای نیل به این هدف مقدس به بیراهه نرفته‌ام. من تاکنون در این مورد به نقاط روشنی دست یافته‌ام. اما شرط موفقیت من در این راه فائق آمدن بر حصارهای ذهنی تشکیلاتی است. من تنها به مثابهٔ انسانی آزاد می‌توانم به نتیجه‌ای درست دست یابم. بله! وجود یا عدم وجود فشار و ارعاب در یک دستگاه امنیتی برای کسب اطلاعات اساساً معیاری برای سنجیدن یک نظام سیاسی و اجتماعی نیست، مگر اینکه آن نظام فشار و ارعاب را به شیوهٔ ادارهٔ حکومت و به یک نظم اجتماعی تبدیل نماید.

.... خُب مثل اینکه وقت هم داره تموم می‌شه. من از تو می‌خوام که روی این مواردی که صحبت کردم فکر کنی، تو به هر حال مشکلات فکری منو نداری ولی من مسائل زیادی دارم... ما باید چشمهامونو خوب بازکنیم و سعی کنیم منصفانه همهٔ واقعیت‌ها رو ببینیم. من اعتقاد دارم که آنچه در این جا می‌گذره از حد برخوردهای یک یا دو یا چند نفره فراتره. همان‌طور که گفتم این یک سیستمه که داره عمل می‌کنه. و این سیستم هم، پایه‌هاش برافکار و اعتقادات این آدم‌ها استواره... نمی‌دونم شاید راه درست شناخت این سیستم، یعنی بهترین راه و نزدیک‌ترین راه، نقب زدن به افکار و اعتقادات اون‌ها باشه. این برخوردها ظاهرسازی نیست، بلکه این‌ها از درون صاحبانش برمی‌خیزه، آره به نظرم باید به درون این آدم‌ها نقب زد. البته اگه بشه این کار رو کرد...

وقتی که سیستم و نظام رو با اونچه که در درون جبهه‌ها می‌گذره ربط میدی، خیلی با هم هم‌خوانی دارند. انسان هر ایدئولوژی که داشته باشه، اگه هنوز به دنبال انسانیت باشه، هرکجا که برخوردی انسانی ببینه، حتماً از اون لذت می‌بره و بهش احترام می‌ذاره. اگه غیر از این باشه، این آدم در ادعای دفاع از انسانیت

دروغ می‌گه...

شاید از من می‌پرسی که چرا این حرف‌ها رو می‌زنم؟ چرا از گذشته خودم دفاع نمی‌کنم؟ چرا حاضر نیستم از آرمانم دفاع کنم؟ من برای این سؤال جواب دارم. واقعاً از چه باید دفاع کنم؟... چه چیزی رو باید محکوم کنم؟ اونچه که من در بیرون محکوم می‌کردم در اینجا جاری نیست تا ازش دفاع کنم.

دیگه نمی‌خوام توی لفافه بحث‌های بی‌سروته و دهن پرکن و بادتوی غیب‌انداز، حرف بزنم. می‌خوام خیلی ساده بگم که من ضد کسی می‌خواستم مبارزه کنم که در بسیاری از مسائل درونی با اون پیوند داشته‌ام. من در دفاع از اخلاق خانواده، مبارزه با بی‌بندوباری، مبارزه با فساد اجتماعی مثل اعتیاد، فرهنگ‌های اسارت‌آور وارداتی؛ در دفاع از سنت‌های خانوادگی و اجتماعی و از همه مهم‌تر در مبارزه با امریکا، با جمهوری اسلامی مشترک بوده‌ام. اما این‌طور به ما فهمونده بودند و خودم به خودم قبولونده بودم که این ما هستیم که مدافع این مسائل هستیم و رژیم برخلاف ما عمل می‌کنه. بهتر بگم ما حکم می‌کردیم که رژیم «نباید» این‌طور باشد. من در بیرون در حالی که رژیم رو متهم به «اشاعه فساد» در جامعه می‌کردم، می‌دیدم که رژیم چه در تبلیغات و چه در عمل با هرگونه مظاهر فساد مبارزه می‌کنه. اما عمداً چشم‌امونو می‌بستیم. من در حالی که می‌نوشتیم «رژیم جمهوری اسلامی برای ممانعت از پیوستن جوانان به سازمان‌های انقلابی اون‌ها رو به فساد می‌کشونه» عیناً می‌دیدم که حکومت برای بالابردن روحیه حماسی و وطن‌پرستی و پرورش اخلاق جوانان با تمام نیرو کوشش می‌کنه.

نه، نه، من دیگه نمی‌خوام دروغ بگم، نه می‌خوام به خودم دروغ بگم و نه به هیچ کس دیگه. اگه این خلاف مارکسیسمه، اگه مارکسیسم هرجا با شکوفایی انسانیت و اخلاق انسانی روبرو میشه، توش و توان اینو نداره که اونو دوست داشته باشه و پرورش بده، این دیگه عیب آدم‌هایی مثل من نیست، این ایراد به مارکسیسم وارده.

حُب، خداحافظ.

چند روزی است که افکار یأس آمیزی به مغزم هجوم آورده. دیگر در مجموع برایم شکی باقی نمانده که من و نه تنها من، بلکه مجموعه جنبش کمونیست، هیچ‌گونه گذشته افتخارآمیز و مثبتی در جنبش مردم ایران نداشته است. ما در لوای مبارزه ضد استعماری و ضد استثمار خود در این کشور پیش از آنکه دست‌آوردی داشته باشیم، امکانات فراوانی را که می‌توانست در خدمت پیشرفت اجتماعی کشورمان باشد از میان بردیم. ما جنبش اجتماعی ایران را از انسانهای شرافتمند و با استعدادی که فرزندان این مرز و بوم بودند و هر کدام در زمان خود پیشرو بودند محروم کردیم. با برخوردهای جانبدارانه، مناسبات میان نیروهای انقلابی ملی و ترقی را مخدوش می‌نمودیم. به تشنه‌های سیاسی که گاه مورد بهره‌برداری نیروهای ارتجاعی می‌گردید دامن می‌زدیم. آری، ما رفقای زیادی را در راه اندیشه‌مان فدا کردیم. اما اگر امروز آنها را در کنار خود داشتیم و همه در کشور حقیقی‌مان در بطن جنبش عدالت‌خواهانه مردممان حضور داشتیم، خدمات زیادی را برای کشورمان انجام می‌دادیم. این قضاوت نه تنها در رابطه با ایران بلکه در رابطه با کل جهان صادق است. ابعاد این فاجعه بویژه در کشورهای پهناور و وسیع‌تر است که احزاب کمونیست، حکومت را در دست دارند و به تخریب وسیع منابع ملی کشورشان مشغولند.

این را من نمی‌گویم، این را اسناد ۷۰ سال فعالیت کمونیست‌های ایران می‌گوید. پلنوم پشت پلنوم، کنگره پشت کنگره، در حالی که هر کدام از آنها، مصوبات قبل از خودشان را رد می‌کنند و فقط در مورد مصوبات جدید، شعار می‌دهند. تا همین لحظه که من دارم به این مسئله می‌اندیشم، بحث‌های داغی درباره رد قاطع خط مشی حزب توده و اکثریت، جریان دارد و به نتایج پیش‌بینی شده هم رسیده است. این در حالی است که پیش روی خود به جمهوری اسلامی هنوز اعتماد ایدئولوژیک ندارم. سی و سه سال از بهترین سالهای زندگیم گذشته

است، در حالی که هیچ چیزی در دست ندارم که به آن تکیه کنم. من به هیچ کدام کاری ندارم. باید راه سومی را انتخاب کنم. راهی که بقیه عمرم را در یک زندگی معمولی، معنا و مفهوم بخشد. ولی آیا این می‌تواند تنها نتیجه ۱۴ سال مبارزه سیاسی من باشد؟

پذیرش راه سوم برایم قدری مشکل است، اما وسوسه‌ام می‌کند. آیا این پایان راه است؟ آیا حتماً باید همین‌گونه ختم بشود یا جور دیگری هم می‌تواند باشد؟ این احساس در من تقویت می‌شد که این پایان همه چیز است. هم پایان زندگی سیاسی من و هم پایان احتمالی حیاتم. اما این احساس باعث نمی‌شود که مطالعات خود را برای رسیدن به یک جمع‌بندی سیاسی و ایدئولوژیک ادامه ندهم.

این روزها سخت مشغول مطالعه فلسفه هستم. آثار شهید مطهری و علامه طباطبایی مهمترین مآخذ و منابع مطالعاتی من هستند. بحث‌ها همه برایم تازگی دارند چرا که به نظر می‌آید با این استدلالها و مباحث در «فلسفه مارکسیستی» برخورد نکرده‌ام و نه تاکنون این مباحث از سوی فلاسفه مارکسیست مورد نقد و بررسی قرار نگرفته‌اند. احساسم این است که فلسفه مارکسیسم در حصار تنگ ماتریالیسم گلویش فشرده شده است، همچنان که پیروان آن به همین وضع گرفتار آمده‌اند. از طرفی بحث‌ها کاملاً روشن بوده و بدون هیچ‌گونه تنگ‌نظری عنوان شده و راه مسدود شده برای انسان‌های گرفتار آمده در بند ماتریالیسم را تا بی‌نهایت باز می‌کند. ولی افسوس که ما مارکسیست‌ها هرگز با این مباحث آشنا نبوده و با کشیدن حصار تنگ نظری «علمی» به دور خود همانند کرم ابریشم به کار هلاکت خویش پرداخته‌ایم! افسوس! که حتی کسی برای نقد این آثار هم برنخاست که حداقل با نامشان آشنا شویم. شاید این امر اگر تحقق می‌پذیرفت، خود سبب گرایش به مطالعه آثار فلاسفه و تئورسین‌های اسلامی ایران معاصر می‌شد و از این طریق با حرف‌هایشان آشنا می‌شدیم. شاید هم آنها می‌دانستند که در اینجا چه چیزی

نهفته که آن را مسکوت گذاشته و کوشیدند بر روی آن خاک بپاشند و برای اثبات حقانیت خود به ضعیف‌ترین اندیشه‌های فلسفی جهان یعنی «ایده‌آلیسم» حمله کنند و با های و هوی فراوان آن را به عنوان قوی‌ترین حلقه‌های فلسفه یکتاپرستی جازده و شکست خورده معرفی نمایند.

من اکنون حداقل ابزار لازم برای بررسی گذشته را از طریق دستاوردهای تازه، به دست آورده‌ام. حالا دیگر ناتوانی جبری مارکسیسم در پیمودن «دور و تسلسل» باطل شکست و اشتباه به صورت «نفی در نفی» که هر «تئوری تازه‌ای» تئوری «اشتباه» گذشته را نفی می‌کند، در حالی که خود نیز نفی شده و اشتباه از آب درآمده» دارد برایم روشن می‌شود. حالا در مبحث ریشه‌های فلسفی کمونیسم که پای‌بند هیچ حقیقت ثابتی نیست و هر حرف و تحلیل بی‌پایه‌ای را «انطباق خلاق» جا می‌زند، برایم روشن شده است که بین بحران اقتصادی - اجتماعی حاکم بر اتحاد شوروی و اعتراف آنها به این بحران با بحران اخلاقی - سیاسی حاکم بر حزب و اکثریت، رابطه‌ای مستقیم وجود دارد و از همین روست که حزب و اکثریت در برابر امپریالیسم آمریکا مواضعی انفعالی داشته‌اند. به این معنا که وابستگی کمونیست‌های ایران به شوروی و تدوین شعارها و تاکتیک‌ها براین مبنا و ارتقاء آنها تا سطوح «عالی‌تر» جاسوسی، دقیقاً ریشه ایدئولوژیک داشته و به عنوان انطباق خلاق با سیاستهای جهانی شوروی ارزیابی می‌شود. هر چه در این مسائل بیشتر غور می‌کنم ابعاد گوناگون و گسترده‌تری برایم روشن می‌شود.

پتو و بالش را پیچیده و در گوشه‌ای از سلول نهاده‌ام و فارغ از نظافت، به آنها تکیه داده‌ام.... واقعاً چه عواملی باعث کج اندیشی و اشتباه پی‌درپی در درک مناسبات و فرهنگ جامعه می‌شود؟ چه عواملی مانع از آن می‌شود که یک سازمان سیاسی دچار شکستهای مدام و بی‌وقفه گردد؟ من فکر می‌کنم یکی از دست‌آوردهای انقلاب ایران، پایان مبارزات سنتی مبتنی بر تفکر تشکیلاتی

می‌باشد. بزرگترین عیب و نقص تفکر تشکیلاتی، تلاش فکری برای منطبق کردن جهان پهناور و متنوع و پیچیده بر قالبهای تفکری تشکیلاتی می‌باشد. چرا بخشی از انسانها به چنین محرومیت‌هایی تن می‌دهند؟ بی‌پرده می‌گوییم که این ریشه در بینش دارد. بینش محدود اگر چه تنها یک بعدنگر است، می‌کوشد تا همه عوالم هستی را در پهنه ماتریالیستی تفسیر نموده و آنچه را که با این فرمول نخواند، جزئی از اوهام و خیالات محسوب می‌کند. بینش محدود منطبق بر تشکیلات است. نه، نه من منکر نظم و سازمانگری نیستم، من سازمانگری را برای انجام کاری معین - که نیاز به اقدامی جمعی دارد و می‌بایست تقسیم کاری صورت گیرد - لازم می‌دانم. اما دیگر عمر تشکیلات فکری به پایان آمده. آن تشکیلاتی که مبتنی بر معیارهای محدود و ثابت فکری و فلسفی باشد. اندیشه تشکیلاتی به دلیل آنکه فاقد جسارت است، توانمند نیست، و به همین دلیل توانایی آن را ندارد تا پدیده‌های نوین را ارزیابی نماید. اندیشه تشکیلاتی حقایق را دست چین می‌کند. اینها چه معنایی برای من دارد. معنایش اینست که من قصد کرده‌ام خود را از این قیود برهانم، و تازه به این نقطه رسیده‌ام که من به عنوان یک انسان در این جهان بی‌کران کیستم؟ سؤالی که هیچ‌گاه در تمام این دوران مبارزه به آن نپرداخته بودم.

موضوع دیگر اینکه با تخریب بینش گذشته، احساس خلاء فکری می‌نمایم. آیا واقعاً انسان قادر است که بدون جهان‌بینی زندگی نماید؟ من تا حدی ناامید شده‌ام. اگر احیاناً روزی در بیرون از زندان به حیات خود ادامه دهم، جز فکر آب و نان چه چیز دیگری در سر خواهم داشت؟ اینست عاقبت کسی که سالها مبارزه کرده و بیشتر اوقات زندگی خود را به مسائل اجتماعی پرداخته است؟ مگر مقوله «ضعف» چیست؟ وقتی که می‌گویند فلانی «ضعف» نشان داده به چه معناست؟ تفکر تشکیلاتی این مقوله را نیز ناقص کرده، شاخ و برگ آنرا زده و در حد درک محدود خود نزول داده است. تشکیلات از مقوله «ضعف» نیز درکی تشکیلاتی دارد. می‌پندارد که «اگر کسی نتواند تحت شرایطی اسرار تشکیلات را

حفظ نماید و به آرمانهای سازمانی پشت نماید، او ضعیف است.»

بهر حال در رابطه با حفظ اسرار، هر فردی ظرفیت و توانی دارد. این ظرفیت مجموعه‌ای درهم پیچیده از شخصیت فرد و آرمانهای سازمانی و تأثیرات سازنده یا تخریبی این دو بر یکدیگر می‌باشد که به سادگی نمی‌توان با آن برخورد کرد. این حقیقت برای من بیش از هر زمان دیگر آشکار است که کنار گذاشتن عدالت خواهی و مبارزه با ظلم و فساد و همراه شدن با استثمارگران و استعمارگران چه از نظر فکری و چه در حیات اجتماعی بزرگترین «ضعف» است. اگر من به مارکسیسم گرویدم نه به دلیل آن بود که مارکسیسم مترادف با عدالت و آزادی بود. عدالت جویی و آزادی خواهی به قدمت انسان عمر دارد و مارکسیسم تنها مدعی آن بود که قادر است این خواست تاریخی جامعه بشری را تحقق ببخشد ولی من معتقدم که مارکسیسم به مثابه یک اندیشه تشکیلاتی قادر نبوده است ادعای خود را در صحنه عینی اثبات نماید این عمل من با اینکه سنت شکنی است با این حال نه تنها مرا نمی‌هراساند، بلکه با تکیه بر خود، به مثابه جزیی از جامعه انسانی و در عین حال مستقل و دور از شعارهای تبلیغاتی، بر آن پای بند هستم.

مارکسیسم در ایران و در تمام دنیا در بعد فلسفی، مذهب خداپرستی را به طور عمده در برابر خود داشته و در ایران به طور مشخص اسلام را. ما نیز که مارکسیسم را پذیرفتیم و مارکسیست شدیم، روزی مسلمان بودیم. من مدتی است که مطالعه نظرات فلسفی اندیشمندان اسلامی را ادامه می‌دهم. در غرب به ویژه دوران شکل‌گیری مارکسیسم به چنین نقطه نظرات منسجمی برخورد نمی‌کنیم. زمانی که مارکسیسم شکل می‌گیرد فلاسفه منسوب به مکاتب الهی عموماً دچار ملاحظات سیاسی بوده و در آن دوران عموماً منتسب به دربار اروپا می‌باشند. همین موقعیت سبب می‌شود که مبارزین اجتماعی عموماً از زاویه مسائل سیاسی به ارزیابی مکاتب فلسفی آن دوره پرداخته و با نتیجه‌گیری سیاسی به پایه‌گذاری مکاتب غیر الهی پردازند. بعدها نیز هیچ‌گاه نظریه پردازان

مارکسیسم کمتر نگاه خود را به فلسفه شرق بویژه فلاسفه شیعه در ایران دوختند. بنابراین فلسفه در سطح می ماند و برای اثبات احکام خود به دست آوردهای علوم طبیعی و فیزیک و مکانیک دست می آزد.

امروز صبح به سراغم آمده اند:

- آماده بشین برای بازجویی!

طبق معمول پس از طی کردن مسافت کوتاهی مرا روی صندلی می نشانند.

- سیگار می کشی.

- بله.

بنظر می رسد که بازجویی چندانی در کار نیست، اما بازجویم بحث را به گونه ای پیش می برد تا پی ببرد روزگار را چگونه می گذرانم. بحث به آثار شهید مطهری می رسد. من از ارتباطی که این نوشتار با روح انسان پیدا می کند صحبت کردم. بازجویم برای شنیدن حرفهایم علاقه بیشتری نشان می داد. من به نتایج ناشی از کنار نهادن اندیشیدن به شیوه تشکیلاتی و فراغت انسان پس از آن اشاره کرده و عنوان کردم که نقطه نظرات فلسفی ارائه شده در آثار علامه طباطبایی مورد قبول من می باشد. وی متوجه شکل گیری عناصری از اندیشه های نوین در من شد. از این رو وی از من خواست تا به جمع بندی نقطه نظراتم پیرامون مسائل گذشته پردازم و آنرا در اختیار او قرار دهم.

اکنون بیش از یکماه است که با استفاده از مجموعه اسناد سازمان اکثریت و حزب توده و تئوریسین های حزب کمونیست شوروی به جمع بندی نقطه نظراتم پرداخته ام. من اکنون آخرین صفحات این جمع بندی را به پایان می برم. احساس می کنم که از یک سفر هفتاد ساله با عمری قریب به هفتاد سال برگشته و اکنون مشغول پاک کردن گرد و خاکی هستم که چشمانم را از سو انداخته است. در حالی که آخرین ذرات این گرد و خاک را از چهره ام پاک می کنم، احساس می کنم که در قلبم اندوهی مجاله شده است.

«آری هفتاد سال از عمرم می‌گذرد. هفتاد سالی که با دنباله‌روی از «برادرِ بزرگتر» به «مرزبانی»‌اش پرداختم. مجبور شدم بهترین دوستانم را در جنگل‌های شمال در برابر گریان گرسنه و درنده‌ارتجاع دربار و امپریالیسم بریتانیای کبیر رها کنم که هیچ، بلکه به روی آنها اسلحه نیز بکشم و در کشتار آنها سهیم شوم. مجبور شدم تا دشمن دیرینه‌ام را به جای دوست، دست در گردن بگیرم. آنقدر در گوشم خواندند تا دیرزمانی رضاخان جلاد را به دوستی باور کردم... در حالی که جای چنگال‌های زهرآگینش را هنوز بر روی گلویم احساس می‌کنم... مرا به خیابان‌ها کشاندند تا برای قوام هرزه‌گرد و روسپی دربار و آمریکا هورا بکشم... در حالی که هنوز آثار سرنیزه‌های نظامیان چکمه‌پوش برگرده‌ام نقش بسته است... مرا به احترام منافع «برادر بزرگتر» در مجلس، خیابان‌ها، کارخانه، مزرعه، خانه و محله در برابر مردم آزادی‌خواهم قرار دادند و علیه طرح ملی شدن صنعت نفت و سنت‌های ملی و مذهبی مردم به حرکت در آوردند... درس استقلال را فرا گرفتم، اما در دامن وابستگی، ... در برابر کودتای ۲۸ مرداد به اندرون فرستاده شدم و در فردای آن با گوش‌های خودم شنیدم که «برادر بزرگتر» م قبل از همه برای پیروزی کودتا هورا کشیده و رهبرانم در صف ندامت بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و من سرافکننده تاب نگاه کردن در چشم‌های بازمانده مردم را ندارم. ای کاش در همین جا همه چیز خاتمه می‌یافت، اما چنین نشد. من مأموریت یافته‌ام که به تأیید «انقلاب سفید» رژیم بی‌آبرو بپردازم که هنوز اثر ضربه‌هایش بر گرده مردم التیام نیافته، در حالی که برای تأیید آن می‌کوشم، سرنیزه‌های خون‌آلودش را در شکم مردم می‌بینم و ... و من ناچارم که در برابر این «برادر» خودبین، یاغی شوم. به عملیات چریکی پرداختم، با تمام کینه به پیروی از کاسترو، مائو، چه گوارا گلوله‌های سربی‌ام را در شکم جیره‌خواران و جلادان رژیم خالی می‌کردم. این بار کمی احساس راحتی کردم... این بار گمانم این بود که من راه مردم را در پیش گرفته‌ام... اما من باز هم نتوانستم در آغوش مردم جای گیرم... انقلاب شد... ولی من درمانده شدم... از سر درماندگی به روی

انقلاب در گنبد و کردستان و دانشگاه اسحله کشیدم... و بیش از هر زمان دیگر درمانده‌تر شدم... تا بار دیگر «دست برادری» «برادر بزرگتر» به سویم دراز شد، او به من قول یاری داد... اما مرا به جاسوسی انقلابم گماشت...»

من دارم گریه می‌کنم. این گریه‌ها خوب است، غبار ۷۰ ساله نشسته بر قلب و مغز و چشم‌هایم را پاک می‌کند. بله... این تئوری‌هایی که ما هم به گردن خود آویخته بودیم، نه براساس قانونمندی‌های فطری بشر و جهان بلکه صرفاً براساس مناسبات سیاسی دولت شوروی با کشورهای از بند رسته پی‌ریزی شده است. به همین دلیل رهبران را به فعالیتهای اطلاعاتی کشانده بود.

من به اعترافات رهبران حزب و اخباری که در بیرون از سوی رهبری اکثریت عنوان شده بود کاری ندارم. بلکه از زوایای دیگری این معنا برایم ترجمه شده است. در اواخر جمع‌بندیهای سیاسی‌ام به این نکته برخوردم که رهبری حزب و به تبعیت آن رهبری اکثریت که این اواخر دیگر هویت مستقل سیاسی‌ای نداشت، مجموعه‌ای از نیازهای اطلاعاتی و خبری دولت شوروی را تأمین می‌کردند.

شاید این مسئله در روابط احزاب برادر امری عادی باشد، اما دولت شوروی علی‌رغم تغذیه خبری و تحلیل‌های سازمانهای وابسته در تمام دروان پس از پیروزی انقلاب به‌ویژه در سالهای ۶۰ به بعد، به ادامه حیات انقلاب ایران چندان روی خوش نشان نمی‌داد، بلکه چندین بار روابط رو به تیرگی نهاد. براساس همین خط، رهبران حزب نیز عموماً در تلاطم بوده و در تعیین روابط واقعی خود با حاکمیت ایران، جدای از سیاست شوروی عمل نمی‌کردند. بنابراین اطلاعات و اخبار ارائه شده کمتر به سود تعمیق روابط صمیمانه با ایران به کار برده می‌شد.

من اکنون دلایل قانع‌کننده‌ای برای فاصله گرفتن از گذشته به دست آورده‌ام. اما تازه در آغاز راه هستم و کماکان بر اندیشه کناره‌گیری از فعالیتهای اجتماعی

مصر هستم. اما احساس می‌کنم که حالا دیگر حرفی برای گفتن به خود و یاران قدیمی‌ام دارم. در عین حال درخود تمایل بیشتری برای آشنایی اصولی با ایدئولوژی و اصول سیاسی، اقتصادی و اخلاقی اسلام در خود می‌بینم. تقریباً یک نقطه کور اصلی برایم روشن شده است و آن اینکه آغاز و ادامه جهان بیکرانه بر مبنای آفرینش و هدایت استوار است. اگر انسان بتواند به بی‌نهایت بودن هستی و آفریننده آن پی ببرد، آنگاه استعداد پذیرش و شناخت بی‌نهایت قانونمندی‌ها، پدیده‌ها، روابط، علل و معلولها... را در خود می‌یابد. چیزی که تنها از طریق درنوردیدن قیود تشکیلاتی و رسیدن به آزاداندیشی دست یافتنی است.

این روزها احساس می‌کنم بازجویم و افراد دیگری از کسانی که به نوعی با من در ارتباط بودند از تمایل من درکناره‌گیری از فعالیتهای اجتماعی پی برده‌اند. امروز در اطاق بازجویی بحثهایی پیرامون مسائل و مشکلات انقلاب شد. علی‌رغم اینکه در این مباحث شرکت می‌کنم اما میل ندارم که با آن برخورد فعالی نمایم. در پایان این بحثها از من خواسته شد تا نظراتم را پیرامون مشکلات اقتصادی و پیامدهای اجتماعی و راه‌های برون رفت از آن را از دیدگاه خود بنویسم.

مدتی است که به این مضامین می‌اندیشم، هر روز که می‌گذرد احساس می‌کنم که نیروی تازه‌ای در درونم زنده می‌شود و بار دیگر احساس مسئولیت می‌کنم. احساس مسئولیت به انقلاب، به اشتیاق و عشق پنهان خود به انقلاب پی می‌برم و هر روز با توان هرچه بیشتر و با روحیه‌ای سرزنده نظراتم را می‌نویسم. راه تازه‌ای برای حضور و درکنار مردم و انقلاب برایم باز شده است. دوره شعار دادن و بهره‌برداری‌های سیاسی برای ما به پایان رسیده، آنهم ادامه شعارهایی که هیچ مخاطب و سؤال کننده‌ای نداشت و کسی هم آنرا جدی نمی‌گرفت و فرصتی هم برای تجربه کردن آن در میان نبود. اما حالا هر حرفی،

هر فکری بلافاصله زمینه عملی دارد. البته ذهن‌گرا و خیال‌پرداز هم نیستیم، از پیچیدگی‌های موجود برای عملی شدن هر تفکر یا حتی پیشنهادی کاملاً آگاه هستیم. ولی اگر می‌خواهیم که اندیشه‌ای صحیح بسود پیشرفت اجتماعی و استحکام انقلاب اسلامی مردم ایران به عینیت درآید جز از این راه، از راه دوستی صادقانه و بدون حسابگری‌های سیاسی با انقلاب امکان‌پذیر نیست.

اما جدا از این مسائل من احساس دیگری هم دارم... نتایج تبعی از درخواست بازجویم در برخورد با مشکلات مبتلا به جامعه این برداشت را در من بوجود آورد که انقلاب واقعاً مدافع شخصیت انسانهاست و همه و همه را به انقلاب از هرزروی نیروی انسانها غمناک و دلگیر می‌شود. انقلاب دست دوستی به سوی دشمنان خود دراز کرده و آماده یاری دادن به آنهاست تا در خدمت مردم و جامعه خود در آیند. انقلاب مانع از این است که علی‌رغم ائتلاف پانزده سال از حیات سیاسی من در پایان آن بدون دست‌یابی به نتیجه‌ای بقیه عمر را به گوشه‌ای بخزم. نه، این نتیجه حتمی زندگی من نیست. می‌گویند هر کس از راهی مخصوص به خود به نتیجه درستی می‌تواند برسد. عده‌ای صدساله و عده‌ای یک‌شنبه به هدف می‌رسند. من راه طولانی‌ای طی کرده‌ام، کوره راه‌های زیادی در نور دیده‌ام، اما پس از این همه تلاطم و سرگردانی بالاخره گمشده‌ام را دریافتم. انقلاب مرا یاری کرد و آخر نیز همان را یافتم.

حال می‌خواهم به زبان دیگر و در بعدی دیگر بگویم که برای اینکه از پیشرفت و تکامل هستی عقب نمانیم بدانیم که ما جزیی از عالم هستی هستیم با فطرت نهفته در آن، که هر لحظه در اثر عوامل مختلف امکان عقب ماندن و جدا شدن از آن را داریم، باید بدانیم که کیستیم، و انگیزه‌های ما در ادامه حیات چیست؟ باید بدانیم که خصلتهای منفی بزرگترین عامل انحراف ماست؟ و چگونه با این خصلتهای منفی باید مبارزه نمود و در این مبارزه چگونه می‌توان پیروز شد؟

اگر انسان آگاه باشد و این آگاهی بر درونی سالم استوار، بسیاری از بحرانه‌ها و ناملایمات چیره بر جهان را از میان خواهد برد. انسان زمانی زوال می‌یابد که خود را منتقاد محیط خود نماید. تهی شدن مناسبات اجتماعی از آگاهی استوار بر خصلت‌های پاک انسانی، نتیجه‌ای جز جنگ، غارت انسان‌ها و ملت‌ها، رقابت‌های چپاول‌گرانه، زورگویی، ارباب و در پی نخواهد داشت.

ماتریالیسم انسان را ابتدا به انقیاد شرایط مادی در می‌آورد، فکر و اندیشه‌اش را منبعث از آن قلمداد می‌نماید، آنگاه از او می‌خواهد که به تغییر شرایط مادی خود بپردازد! پس بی‌دلیل نیست هیچ‌گاه قادر به دگرگونی قاطع و پایدار محیط پیرامون نخواهد بود.

ماتریالیسم انسان را از منبع نیروی هستی، یعنی آفریننده جهان جدا می‌سازد، او را ضعیف و ناتوان ساخته، در شناخت محیط پیرامون کوتاه نظر، در تحولات فکری کم استعداد، در گسترش دیده کوتاه بین، در شناخت از خود بیگانه و در تسلط بر درون، ناتوان می‌سازد.

.....و حال من پیروزی بزرگی در زندگی خود بدست آورده‌ام.

«پایان»

پایان نامه

مروری دوباره بر این بازنگری مرا به حال و هوای آن دوران کشاند، لحظاتی که بر من گذشت بار دیگر برایم زنده شد، و این احساس به من دست داد که این نوشته برخلاف بسیاری از یادداشتها و نوشته‌هایم در گذشته همچنان از روح زنده‌ای برخوردار است، و شاید این مهمترین دلیلی باشد تا مراقب نمايد که این «زندگی باز یافته» را در معرض رؤیت شما نیز بگذارم. در عین حال در پایان مایلم تا نکاتی چند با شما در میان نهم.

عدم درک حقایق جهان از سوی دسته بزرگی از انسانها از یک سو و تلاش آنها در تأثیرگذاری بر روند جاری زندگی در تداوم حیات بشر از سوی دیگر، علل حوادث، دگرگونیها و تحولاتی بوده است که خود بخش بزرگی از تاریخ را می‌سازد. از جمله جنبش کمونیستی در عصر حاضر است که گوشه‌ای از تاریخ معاصر را رنگ می‌بخشد. کمونیستها همیشه کوشیده‌اند تا خود را گروهی پیش‌از

در نوآوری بشناسانند و تضمین حیات خویش را در انحصار واژه نوآوری برای خود ببینند. آنها همیشه مدعی ارائه دقیق‌ترین تئوری‌ها جهت راهگشایی جامعه انسانی به سوی عدالت و تمدن بوده‌اند. اما خلق تئوری‌های جدید و نفی اندیشه‌های قدیم همیشه مترادف با توفیق و پیروزی نیست. برای هر کمونیستی ضروری بود تا تئوری شناخت جهان پیرامون را که دارای فرمولهای معینی می‌باشد بیاموزد. در حالی که فرد کمونیستی که خود را برای شناخت جهان هستی تجهیز می‌نمود، کمترین ابزار فکری برای شناخت انسان شناساگر در اختیار نداشت. حال من از این بحث می‌خواهم چه نتیجه‌ای بگیریم؟ من به این نتیجه مطمئن رسیده‌ام که عامل همه انحرافات ما در ابتدای امر ناشی از درک و برداشت انحرافی و خلاف واقع از حقایق پیرامون و روند ثابت تاریخ نیست، بلکه از عدم شناخت علمی از خویشتن خویش سرچشمه می‌گیرد. این گفته صحیح است که نمی‌توان چرخ تاریخ را از حرکت بازداشت، اما آنان که در سالیان گذشته تا حال در زیر چرخ تاریخ له شده‌اند به این دلیل بوده است که کوشیدند تا تاریخ را در راستای تمایلات موهوم و غیرحقیقی منحرف نمایند. آنها کوشیدند تا خود و دیگران را قانع نمایند که این تمایلات موهوم، سعادت و خوشبختی بشریت را تضمین خواهد کرد.

همیشه شکست‌های دولتها، گروه‌ها و محافل اجتماعی، ناشی از اشتباه در محاسبه توازن قوا، نادیده گرفتن دوستان پایدار و موقتی نیست. بالعکس عمده شکستها و ناکامی‌های تاریخی و ناتوانی در بکارگیری تاکتیکهای مناسب و ارائه مراحل دقیق استراتژیک منبعت از آرزوهای موهوم و گمراهی‌های وحشت‌آور و حیرت‌انگیز می‌باشد و این خود حاصل ضعف و کاستی و نقص در اندیشه‌هاست. ما خود را مسلح به تئوری شناخت جهان پیرامون نمودیم، در حالی که در شناخت خویش بدون سلاح ماندیم و این عامل اصلی موهوم اندیشی است. اگر قبل از آنکه مارکسیسم ما را به مبارزه با «نابرابری‌ها» و «بی‌عدالتی‌ها» دعوت می‌نمود، ابتدا مبارزان تحت فرماندهی‌اش را یاری می‌داد

تا خود را شناخته و از نیروها و گرایش‌ها و تمایلات فطری و قانونمندی‌های درون انسان آگاهی می‌یافتند، قطعاً نتایج دیگری پدید می‌آمد. این امر باعث شد تا مفهوم موهومی از عدالت و برابری در فرهنگ مارکسیسم تئوریزه و ارائه شود و بر بستر این موهومات، بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌هایی غیرقابل وصف در حق انسانها و جامعه بشری و حتی در قبال خود آنها پدید آید. من جداً بر این ادعا پافشاری می‌کنم که اولین زیان‌دیدگان این تفکر، حاملین آن بودند. کمونیستها بزرگترین بی‌عدالتی‌ها را در حق خویش نمودند و این نکته‌ایست که متأسفانه در بررسی ابعاد اثرات مارکسیسم کمتر به آن پرداخته شده است. بخش بزرگی از نیروی عظیم درونی حاملین این تفکر برای خود آنها یا ناشناخته باقی ماند و یا اینکه سرکوب شد و بخشی دیگر نیز بطور ناخودآگاه و ناقص، آزاد و بی‌نتیجه ماند.

تحولات دهه اخیر در میهن ما که مشخصه‌اش پیروزی انقلاب اسلامی و استقرار و انتشار معیارها و ارزشهای فکری اسلامی می‌باشد، فرصتهای گرانبایی پدید آورده تا بتوانیم با تکیه بر اندیشه‌های اصیل و ریشه دار، به جایگاه خود در عالم هستی و تاریخ بشریت دست یابیم. اگر بتوانیم از این شرایط نوین و مساعد بهره جسته و به شناختن حقیقی و علمی از خود نائل آئیم، از این رهگذر ما به درک منطبق بر واقعیتی از مفاهیم اخلاقی، اجتماعی و سیاسی ارتقاء خواهیم یافت و از کارائی معیار شناخت انحراف برخوردار شده و با شامه‌ای تیز از درغلتیدن به ورطه اوهام مصون خواهیم بود. با ارتقاء به این مرحله از فرهنگ و شعور، دیگر خود را در این دنیای بیکران تنها نخواهیم یافت و توانمندتر و نیرومندتر از همیشه در بستر تاریخ سربر خواهیم آورد و آنگاه در می‌یابیم که چه پیوندهای درهم تنیده‌ای با تاریخ و جهان هستی داریم. چشمان باز و شعورمان به تحرک درمی‌آید. با همه انسانها، با تمام ذرات تشکیل دهنده هستی، با همه قانونمندی‌های حاکم بر جهان احساس انس و الفت می‌کنیم و در دفاع از هستی با تمام توان در برابر هستی‌ستیزان قد علم می‌کنیم.

آرزویم اینست که نسل جوان ما شرایط مساعد حاکم بر کشور را مغتنم
شمرد و بدون اتلاف فرصتهای گرانبها و زودگذر، شعور و آگاهی و اندیشه خود
را گسترش داده و با تکیه بر تجارب گذشتگان در استحکام انقلاب اسلامی و
پیشرفت جامعه مجاهدت نمایند.